

کاتپا



نوشتہ: الکسی تولستوی
ترجمہ: محمد حفاظی

کاتیا

داستانهای جنگ کبیر میهنی

الکسی تولستوی
ترجمه محمد حفاظی



کولتوی، الکی

کاتبیا

ترجمه محمد حناظی

چاپ اول: ۱۳۶۱

غیر از: ۵۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تهران - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ - تلفن: ۶۴۸۶۶۷

آنچه از دلاوریهای مردم علیه فاشیسم در این کتاب
می‌خوانیم، امروز در جبهه‌های میهنمان در مبارزه
با امپریالیسم می‌بینیم

چند نکته

۱. این کتاب بوسیله دی. ال. فرومبرگ D. L. Fromberg از روسی به انگلیسی ترجمه شده است.
۲. عنوان کتاب در نسخه انگلیسی — و طبعاً در متن روسی — «سرزمین من» می‌باشد، اما بدلیل تشابه اسمی با یکی دو کتاب دیگر؛ عنوان «کاتیا»، که نام یکی از داستانهای کتاب است، برگزیده شد.
۳. علاوه بر داستانها چهارمقاله نیز در کتاب آمده که ما برخلاف نسخه انگلیسی آنرا در پایان کتاب آوردیم
۴. پانویس‌ها مبتنی براطلاعات مترجم است و جز در چند مورد، درج منابع ضروری بنظر نمی‌رسید.

داستانها:

بی باکان ۵

به نقل از ایوان سودارف:

۱. شب درگاهدانی ۱۷
۲. چگونه آغاز شد ۲۲
۳. هفت صورت چرکین ۳۷
۴. نینا ۵۶
۵. داستانی عجیب ۶۵

- کاتیا ۸۷
- مادر و دختر ۹۹
- ضربه بزن و سرنگون کن ۱۲۷

مقاله‌ها

- سرزمین من ۱۴۷
- از چه دفاع می‌کنیم ۱۶۱
- سربازان روسی ۱۷۱
- نخستین درس ۱۸۳

بی باکان

این ماجرا در مسیر شمال غربی رخ داد...

در فندقستانی انبوه بر علفهای خوشبو دراز کشیده بودیم. جایگاه مخابراتچی‌ها کاملاً استتار شده بود و آسمان که رنگ آبی آن در اثر هوای گرم و دم کرده بی رنگ به نظر می‌رسید کاملاً خالی بود. هوا به قدری داغ بود که انسان تقریباً می‌توانست صدای ترک خوردن برگها را بشنود. در نزدیکی ما یک لانه‌ی مورچه قرار داشت و ستوان ژابین^۱ هر از گاهی مورچه‌ای را از گونه‌اش به زیر می‌انداخت. او در حالیکه تیغه‌ای علف را می‌جوید، عجله‌ای در گفتن داستان نشان نمی‌داد.

«سرباز آلمانی از اینکه مغزش رو به کار بندازه منع میشه، دربین فاشیستها به کار انداختن مغز کاریه مضر.» او چنین آغاز به سخن کرد و آنگاه ادامه داد: «مغز سرباز آلمانی عادت نداره هر چیزی رو با یه نظر درک کنه - بله، او دیر به خودش میاد... خوب، درست از دست ندادن همون لحظه‌ها بود که مارو قادر می‌ساخت بردشواریه‌ها پیروز بشیم... ما در وضع بسیار بدی بودیم - بدون شک. نگاه کردن به حوادث گذشته - بله، حتی فکر کردن به گذشته کافیه تا پشت شما رو

1. Zhabin

بلرزونه... البته افراد ما همه مردانی مقاوم و شجاع هستن. مثلاً پتروف^۱ سخابراتچی رو در نظر بگیرین - خوب، از ظاهر او نمی‌شد قضاوت کرد که ممکنه چنین جوون شجاعی باشه. چهره‌اش بیش از اونچه که برای یه مرد لازمه زیباس - چشمهایی خمار با چیزی شبیه به مه یا بخار آب در اونا... هر روز برای دوست دخترش کارت میفرسته... افراد همیشه با اشاره به همدیگه سربه‌سرش میذارن و میگن: توچی هستی پتروف - گوشت و خون یا یه مانکن متحرک؟ تو تو جبهه هستی پسر، بخودت بیا...، و او جواب میده: بس کنین رفقا، هیچکی نمیتونه منو سربزنگاه غافلگیر کنه...،

«رفیق ژابین، شما به اتفاق بیست و پنج نفر از افراد ارتش سرخ چطور تونستین چندین روز پشت خط دفاعی فاشیستها پرسه بزنین و بعد از اون بگذرین بی‌آنکه خراشی بردارین؟» این را مردی که دفترچه یادداشتی بر زانو داشت پرسید. ژابین روی پهلو به‌سوی او چرخید و گفت:

«راننده‌ای دارم که واقعاً باهوشه. یه بار ازش پرسیدم: وچی باعث شد وقتت رو بیهوده پشت فرمان این ماشین تلف کنی شملکوف^۲؟ تو باید به دانشگاه می‌رفتی و فیزیک و ریاضیات یاد می‌گرفتی...، جواب داد، 'پیش او مد دیگه، وقتی پسر بچه بودم دنبال این کار رفتم...' و حالا تو می‌خواهی بدونی ما چطور با دشواری به پشت خطوط سنگر دشمن رسیدیم، ها؟ بسیار خوب. به من دستور داده شد تموم تجهیزاتو در دهکده (پی) متمرکز کنم و تا آخرین دقیقه بامرکز فرماندهی در تماس باشم.

«نتیجه اینکه خودمو در محاصره یافتیم. نزدیک غروب دو کامیون پراز فاشیست وارد دوبکی^۳ شد. فاشیستها به هیچ چیز ظنین نشدن.

1. Petrov

2. Shemelkov

3. Dubki

اول گذاشتیم آروم بگذرن، بعد اونارو از همه طرف به رگبار مسلسل بستیم. وقتی روی دست و پا شروع به خزیدن کردن طعم سرنیزه‌ها مونو به اشون چشوندیم. آلمانی‌ها مزه‌ی سرنیزه را خوش ندارن. بعضی سعی می‌کردن فرار کنن. افسر فرماندهشون بداخل نيزاري آبگیر شیرجه رفت و در حالی که فقط نوک دماغش پیدا بود، همونجا تو آب نشست. تو کیف دستی‌اش که مخصوص نگهداری مدارک ارتباطی بود، اسناد بسیار مهمی پیدا کردیم.

موتور هر دو کامیون متعلق به آلمانیها رو روشن کردیم و هر بیست و پنج نفر پریدیم داخل. من و پتروف تو کامیون جلویی نشستیم و شملکوف هم پشت فرمان. آسمانو ابر پوشونده بود، نه ماه دیده میشد و نه حتی یه ستاره. در پشت خطوط دفاعی آلمانیها و به موازات جبهه پیش می‌روندیم. یه ساعت گذشت، دو ساعت - به احدی برخورد نکردیم. در غرب محلی که قرار داشتیم سرخی آتش به چشم می‌خورد و در شرق آتش آتشبارها بود و انفجارات سهمگین. آتش و غرش توپها به‌ما امکان داد تا به موقعیت و وضع خودمون پی ببریم.

«حدس زدیم که درپیش رومون بایستی دهکده‌ای آشنا قرار گرفته باشه. توقف کردیم. پتروف بیرون پرید و گفت:

— بذارین سروگوشی آب بدم.

«بله، فکر کردم حالا دیگه این جوون به خودش آمده، زنده شده و دوست دخترشو بکلی فراموش کرده. 'بروجلو'. جیبهاشو پراز نارنجک دستی کرد و رفت. چقدر سبک، سریع و چالاک سرید و دور شد. حدود چهل دقیقه بعد خش و خشی در لای بوته‌ها شنیده شد، خودش بود. نزدیک کابین راننده ایستاد و گفت:

— ستونی از خودروهای فاشیستها تو دهکده مستقرن.

«خوب، فکر کردم این وضع خیلی ناخوشاینده اما این تنها راهی

بود که پیش رو داشتیم - سمت راست و چپ ما مرداب قرار داشت و به تنها چیزی هم که فکر نمی کردیم برگشتن بود. شملکوف با لحنی امیدوار کننده گفت:

— پیر بالا جوون، از میونشون در میریم.

«گرچه کلاههای فولادی ما ممکن بود تو تاریکی شب ما رو آلمانی جلوه بده، اما بیرون آوردن اونیفورسها و کندن نشانها و درجه‌ها غیرممکن بود - تنها چیزی که به‌اش متکی بودیم سرنیزه‌هامون بود؛ سرنیزه‌هایی از نوع خاص روسی. به افراد دستور دادم تفنگها شونو آماده روی زانوهایشون بذارن.

« کمی بعدسه چراغ آبی رنگ‌رو، که علامت «ایست» آلمانیهاست در جلوی ستونی از وسایل حمل و نقل موتوری دیدیم. شملکوف چراغهای کامیونو خاموش کرد. می‌تونستیم کامیونهای هفت تنی را ببینیم که علامت صلیب شکسته برزمینه‌ای گرد و سفیدروی رادیاتورهایشون نقاشی شده بود و بار شده بودن از صندوقها و بسته‌ها. در یه طرف جاده سه افسر با چراغ قوه‌های روشن در دستشون ایستاده بودن و مسیرمارو می‌پائیدن. شملکوف همه‌ی چراغهای جلوی کامیونو روشن کرد، افسرها چهره درهم کشیدن و چشمهایشونو زیر سایه دستهایشون قرار دادن. ما کاملاً خونسرد، درحالیکه سرهامونو برگردونده بودیم تا ستاره سرخ کلاهامون دیده نشه، از ستون کامیون سبقت گرفتیم. پا روی گاز گذاشتیم و از وسط دهکده‌ای کوچک گذشتیم - دهکده‌ای زیبا، نقلی و دنج با کلبه‌هایی ساکت و خاموش و پنهان در لابه‌لای درختهای پرشکوفه گیلاس و سیب؛ دهکده‌ای که زندگی در اون می‌بایستی جالب و لذت‌بخش بوده باشه، اما حالا خالی بود و ساکنینش همه فرار کرده بودن.

«داخل یه خودروی روباز، نزدیک کلیسایی کوچک و ساخته

شده از چوب، یه افسر آلمانی با صورتی چروکیده و سیمب غبغب بیرون زده نشسته بود و زیر نور چراغ قوه نقشه‌ای رو واری می کرد. فقط سعی می کردم بازوی پتروف رو محکم نگهدارم - او بدنشو از اتاق کامیون بیرون نگهداشته بود و خودشو برای پرتاب نارنجک دستی آماده می کرد.

«افسر آلمانی ظاهراً بما مظنون شده بود چون تازه دهکده رو پشت سر گذاشته بودیم که موتورسیکلتی، با موتوری به قدرت بیست اسب و یه مسلسل چی در کابین متصل به اون، به کامیون ما نزدیک شد. پتروف نارنجک دستی اش رو پرتاب کرد و این کار چنان جالب و ماهرانه انجام گرفت که مسلسل چی از کابین کنده شد و - مثل کسی که عجله داشت چیزی به ما بگه - به فاصله تقریباً شش فوتی، در طول مسیر پرتاب شد و موتورسیکلت با راننده در گودالی افتاد.

«با چراغهای خاموش تو تاریکی به سرعت پیش می رفتیم. سرخی آتشی عظیم در افق نور تندی بربوته‌ها و خلنگهای سیاهی که در مسیرون بود می پاشید. به رودخونه‌ای کوچک، با پلی بر روی اون، رسیدیم. سرعت رو کم کردیم. فرمانی با صدایی بلند و خشن و به زبون آلمانی شنیدیم. با نارنجکهای دستی و تفنگهای آماده ساکت سرجا نشستیم. اونچه به طرف ما می آمد شبح دوگشتی بود. یکی از اونا ایستاد و دیگری مستقیماً به طرف اتاق راننده آمد، دماغشو به شیشه فشار داد و نگاهی به داخل انداخت. چشم تو چشم همدیگه دوختیم... ناگهان به نشان توافق سرتکون داد - خطاب به من سرتکون داد و زیر لبی، با روسی دست و پا شکسته گفت:

— روس، نرو از پل. آنجا فاشیست‌ها شلیک کرد...»

«حدود پنج کیلومتر داخل علفزار و در طول ساحل رودخونه، در حالی که به صدای غورباغه‌ها گوش می دادیم، میون بر پیش رفتیم.

به جاده‌ای رسیدیم و دوباره چشمون به چراغهای آبی رنگ افتاد. صدای دنگ دنگ آهن آلات و جیرجیر زنجیر تانک‌هایی رو که در حرکت بودند می‌شنیدیم. تانک جلویی حدود سی یارد از ما فاصله داشت.

«به افراد گفتم، تخت دراز بکشین و بخاطر خدا نذارین از پشت سر دیده بشین.» براه افتادیم. از کنار جاده با سرعت کم پیش می‌روندیم و حق تقدم عبور رو به تانک‌های سیاه سنگینی می‌دادیم که با صلیب شکسته‌ی نقاشی شده بر صفحه‌ی گرد سفید در جلویشان، مثل چشمی در پی بلعیدن تموم دنیا بودن. فاشیست‌ها خیال می‌کنن نقش اون جمجمه با دو استخوان متقاطع بر روی - مثلاً اونفورمها، تانک‌های سیاه و بمب‌های صفیرکششون کافیه تا دل دشمنانشونو بلرزونه. شاید اینطور باشه، عاقلان دانند! البته هستن وحشیهایی که وقتی آماده جنگ میشن برای ایجاد ترس و وحشت ماسک‌هایی با شاخها و دندون‌هایی بلند و تیز به صورت میذارن...

«بعد از تانکها - ضد هواپیها، تانکرهای بنزین و خودروها در جاده ظاهر شدن. مثل روز روشن بود که اگر تصمیمی نمی‌گرفتیم تو در دسر می‌افتادیم. بایستی خودمونو به جاده دیگه‌یی می‌رسوندیم، اما چطور؟ بایستی سعی می‌کردیم، والا فوری به ما شک می‌بردن.

«سمت راست چشمون به درختهای غان که خیابونی رو تشکیل داده بودن افتاد. شملکوف با یه نظر موقعیت رو تشخیص داد، دور زد و به اون طرف روند. تنه‌های سفیدرنگ درختها به سرعت از برابرمون گذشتن. مستقیم به طرف گاراژ یه مزرعه دولتی روندیم.

«شملکوف کامیونو سروته کرد و با وانمود کردن به این که قصد سوختگیری داره به عقب روند. چند سرباز آلمانی دویدند تا در گاراژ رو باز کنن. چه خوب که هیتلر به اونا یاد نداد مغزهاشونو به کار بندازن و سریع به کار بندازن. کامیون دوم درست پشت سر ما بود. شملکوف

به سرعت دور زد و با چراغهای خاموش از خیابون سرازیر شد. پشت سرمون صدای فریاد و تیراندازی رو شنیدیم، اما به جاده رسیده بودیم. جاده‌ای که در اون همون ستون خودروها در حرکت بود. مثل کسانی که تازه سوختگیری کرده و یا حق رانندگی در اون جاده را داشته باشن از تانکها سبقت گرفتیم، از جاده بیرون زدیم و به سمت مزرعه‌ای پوشیده از گندم پیش روندیم.

«سپیده دم به جنگلی کوچک رسیدیم. موجودی سوخت ته کشید. کامیونها رو در جایی استتار کردیم و نشستیم تا لقمه‌ای به دندون بکشیم. پتروف، با بیسکویتی میون دندوناش، ناگهان سر راست کرد، روی پا جستی زد و به داخل بوته‌های سرخس شیرجه رفت. سروصدای خفیفی شنیده شد و پتروف - درحالی که بازوی پسری نه ساله باموهای کوتاه، دماغ پخچ و برگشته و چشمهایی شربار رو گرفته بود و می کشید - برگشت. پسرک فریاد زد:

— منو کجا می بری؟ نمی بینی خودی هستیم. ولیم کن. شمارو بجای فاشیستها عوضی گرفتیم...

— تو اینجا چکار می کنی آتشپاره؟

— مأمور تجسسسم. یا بابا بزرگ اوکسن ا کار می کنم...

«معلوم شد پسرک و پنج پسر بچه دوره گرد دیگه مثل خودش پیش اوکسن، پدر بزرگ هشتاد ساله مونده بودن. زنها و مردها، همراه بچه‌ها و احشام به جنگلهای مردابی پناه برده بودن و از اونجا قسمتی از عملیات و مبارزه چریکی رو دنبال می کردن. برای اونا خونه و مزرعه‌ی بابا بزرگ اوکسن حکم مرکز فرماندهی رو داشت. شش پسر بچه، بدون ترس از گرفتار شدن بدست آلمانیها، تموم روز در منطقه پرسه می زدن و با تظاهر به ناله و گریه و گدایی برای تکه‌ای نان خشک

1. Oksen

بهر سوراخی سرک می کشیدن، سروگوش آب می دادن و اطلاعاتی رو که بدست آورده بودن غروب به پیرمرد تو خونه اش گزارش می دادن. شب که میشد پارتیزانها به خونه ی پدر بزرگ میرفتن و پیرمرد وظایف متفاوتی رو براشون تعیین می کرد، از جمله: در فلان جا افراد بعضی از واحدهای دشمن مستقر بودن که بایستی به کلی نابود میشدن و در جایی دیگه محموله ی بنزین تحویل داده شده بود و یا یه تانکر از راه رسیده بود که می بایستی منفجر می شد.

«پسرک واقعاً تیزهوش بود. پیش از بالا اومدن آفتاب مارو به اون طرف جنگل راهنمایی کرده بود. تموم راهو سینه خیز رفت. بچه ی شیطان مثل مارمولک میون علفها وول می خورد و ما به سختی می تونستیم پا به پاش پیش بریم. تانکرهای بنزین و پنج هواپیمای جنگنده ی آلمانی در حاشیه جنگل مستقر بودن.

«بدون فوت وقت دست بکار شدیم. وقتی افراد من از کمینگاه تیرهایی شلیک کردن و صدا در فضا پیچیدگشتیهای آلمانی که نزدیک سنگرهای خندق مانندشون قدم می زدن تا خوابشون نبره، روی زمین دراز کشیدن. ما از پشت بوته ها بیرون جستیم و فریاد زدیم: هورااا! این فریاد شادی همیشه اثر بدی بر اعصاب آلمانیها داشته، اثری بدتر از اونچه که صفیر بمبهای اونا بر اعصاب ما گذاشته. فاشیستها افتان و خیزان از سنگرها و گودالها بیرون خزیدن. بعضی فوری دستهاشونو بالا نگهداشتن و بقیه درحالی که مثل دیوونه ها به اطراف می گریختن، با تفنگهای خود کارشون تیراندازی می کردن. از داخل یه هواپیمای جنگنده، خلبانی رو با چتر نجاتش بیرون کشیدیم، هواپیما و تانکرهای بنزین رو آتش زدیم و به جنگل برگشتیم. پسرک گفت:

— من دوون، دوون میرم و ماجرا رو به بابا بزرگ میگم چون او خیال داشت افراد زیادی رو [برای عملیات خرابکاری] به این فرودگاه

بفرسته، بامید دیدار...

«تموم روز رو تو جنگل موندیم. صدای تانک‌هایی رو که می‌گذشتن می‌شنیدیم. اونا با مسلسل‌هاشون جنگل رو به‌رگبار بستن، اما ما کاملاً در استتار و در امان بودیم. تصمیم گرفتیم با استفاده از وجود نقطه ضعف آلمانی‌ها شبانه در طول رودخونه دوینا^۱ پیش بریم. فاشیست‌ها جبهه‌ی پشتوانه‌دار و فشرده‌ای ندارن. اونا با دست‌پاچگی و بدون فکر در ستون‌هایی تنک و کم عرض پیشروی میکنن و، خوب، کسی که ذره‌ای عقل داشته باشه همیشه میتونه از خط جبهه بگذره.

«شبانه، بطور نسبتاً پراکنده و با مسلسل‌های آماده برای حمله براه افتادیم. شهر (دی) در فاصله‌ای دور شعله‌ور در آتش می‌سوخت و ستون‌های دود فاصله‌ی چندانی تا ابرها نداشتن. فاشیست‌ها به این جور آتش بازی‌ها علاقه‌ی زیادی دارن و دیدن اونو به تماشای فیلم ترجیح میدن. هوا پیم‌ها بر بالای شهر مشتعل در گردش بودن و مردمی رو که سعی داشتن بگریزن برگبار می‌بستن و پیرها، زنها، مردها و بچه‌ها رو وادار به بازگشت بداخل شعله‌های آتش میکردن.

«خلاصه اینکه خونمون به جوش اومده بود. فقط آرزومون این بود که دستمون به‌اشون برسه. یه خودرو با سه‌افسر سرنشین اونو متوقف کردیم و پیش از اونکه به‌درک روونه‌اشون کنیم وادارشون کردیم صورتهای کریه‌اشونو به‌طرف شهر (دی) بگردونن تا دیگه دیدن اون منظره بنظرشون جالب‌تر از تماشای فیلم نیاد. بیشتر کابل‌های ارتباطی رو قطع کردیم، به‌یه ستون حمل و نقل موتوری، شامل دوازده تانکر، حمله بردیم، محافظین رو از پای درآوردیم، بنزینها رو بیرون ریختیم و به‌آتش کشیدیم. چه‌آتشی! اما هنوز قانع و راضی نبودیم. به‌سه تانک که در پیشاپیش ما دنبال هم سلانه سلانه پیش می‌رفتند

1. Dvina

نزدیک شدیم اما از اینکه بطریهای آتش را همراه نداشتیم واقعاً دلخور و پکر بودیم. پتروف و دو نارنجک‌انداز فرزند دیگر تعداد کافی نارنجک دستی از افراد جمع‌آوری کردن، از سراشیبی کنار جاده استفاده کردن، مخفیانه و به سرعت خودشانو به تانکها رساندن و هر کدوم چند نارنجک به طرف هدف خودش پرتاب کرد. تانک پیشاهنگ نابود شد و دو تانک دیگر از کار افتادن و دیگر کاری از شون ساخته نبود جز اینکه الله بختکی تو تاریکی شلیک کنن.

«بدین ترتیب در تموم طول شب از مزارع و جنگلها گذشتیم تا به دهکده‌ای رسیدیم که ظاهراً هنوز پای آلمانیها باونجا نرسیده بود. به خونه‌ای سرک کشیدیم و بعد داخل به خونه‌ی دیگر. کرکره‌های چوبی بالا بود، اما نشانی از زندگی توخونه‌ها احساس نمی‌شد. ناگهان خروسی بر بام پوشالی یکی از کلبه‌ها قوقولی قوقو سرداد و رسیدن سپیده دم رو اعلام کرد. همونطور که به اطراف نگاه می‌کردیم چشممون به پیرمردی کلفت و کوتاه با سری طاس و پیرزنی خشکیده افتاد که تو ایوون خونه‌ای ایستاده بودن و انتظار مرگ رو می‌کشیدن. پیرزن گفت:

— بابا،^۱ اونا شکل افراد خودی هستن.

«بعد شروع کرد به دعا کردن و به ترتیب ما رو بوسید. اما ما - ما در وضع و حالی نبودیم که پیرزنو بوسیم؛ مثل سگ شکاری گرسنه بودیم. پیرمرد قرصی نان آورد، اونو برید و تکه‌های چاق نان رو، که پیرزن عسل روی اونا مالیده بود، بدستمون داد. پیرزن مرتب تکرار می‌کرد:

— بخورید عزیزان من، بخورید...

«دهکده برای گذرونیدن روز جای امنی نبود. پیرمرد لباس به تن

۱. خطاب به شوهرش.

کرد، کلاه پوست بره‌ئی اش رو بسر گذاشت و ما از راه جنگل مردابی به دهی، که در اونجا دسته چریکهای اعزامی بیمارستانی برپا داشته بودن، راهنمایی کرد. تموم ده دوون دوون به پیشواز ما اومدن. زنها مارو به کلبه‌هاشون دعوت کردن. نمیتونستیم مردم به اون خوبی رو ناراحت کنیم. در هر حال مجبور بودیم خواستشون رو برآورده کنیم چون اونا بنا به یه رسم خوب قدیمی اعتقاد داشتن: 'مسافر پیاده‌ای که گردو خاک‌ی و خسته از راه برسه باید شستشو، تغذیه و ازش نگهداری بشه، زنها در سبک کردن شوئه‌هامون از بار سنگین وسایل و بیرون آوردن لباسهامون مارو کمک کردن، به تاولهامون رسیدن و اونارو با آب گرم شستن، جورابه‌های تمیز بما دادن و اونچه خوراکی در پستوهاشون داشتن همه رو بیدریغ در اختیارمون گذاشتن.

«متوجه شدم که پتروف دوباره همون پتروف احساساتی قبلی شده، با همون نگاه آرام و خیره به دور در چشمه‌هاش... روستائیان کشاورز سعی کردن ما رو راضی کنن که همونجا بمونیم و به‌واحد چریکی اونا به پیوندیم... فکر می‌کنین مایل نبودیم؟... اما وظیفه وظیفه‌اس...»

ستوان ژابین چست و چالاک از جا پرید و آمرانه و قاطع فریاد زد: «هوایماهای دشمن!» علفهای بلند زمین فندقستان زنده شدند و بوجد آمدند. پنج بمب افکن متعلق به فاشیستها که در ارتفاعی زیاد می‌پریدند دیده شدند. پس از آنکه پست متخبرات ما به فرودگاه خبر داد، در مدتی کمتر از سه دقیقه یک واحد از جنگنده‌هایمان در آسمان ظاهر شد. آنها بسان زه‌های کشیده شده، تهدید کننده و پرتوان، نغمه سردادند و در خطی مستقیم اوج گرفتند. آنگاه با سر بطرف بمب افکنها شیرجه رفتند... ماشینهای عظیم و سنگین فاشیستها بالهایشان را اریب کردند تا بازگردند، اما خیلی دیر شده بود... صدای ضعیف رات - رات -

تات شلیک مسلسلها از آسمان آبی رنگ پریده شنیده می شد. جنگنده ها از تعقیب دست بردار نبودند. یکی از بمب افکنها تعادلش را از دست داد، معلق زنان سقوط کرد و ستونی از دود پشت سر برجای گذاشت...

۱

شب در کاهدانی

فرد روسی علاقمند است نظر و خواستش را ابراز دارد - چرا، قادر به بیان آن نمی‌باشم. پاره‌ای اوقات جوانکی که در کاهدانی زیر سقف کنار شما بر بستری از علوفه خفته است شروع می‌کند به از این پهلو به آن پهلو شدن و وول خوردن، بخاطر ساه آه کشیدن و شما را از اینکه چشم برهم گذارید و چرتی بزنید باز می‌دارد، آنگاه نظرش را درباره‌ی آنچه که زیر گنبد آسمان جای دارد و درباره مرگ و زندگی، با ته صدایی خفه، بیان می‌دارد تا سرانجام لحن مستدام و یک نواخت او شما را به خوابی خوش و عمیق فرومی‌برد. یا جوانی را، مثلاً در جشنی و در میان جمعی سرخوش، در نظر بگیرید که پس از نوشیدن یکی دو پیمانۀ نوشیدنی سینه‌اش را صاف، شلیک کلمات را آغاز و ذهنش را از سنگینی بار هر ایده‌ای سبک می‌کند...

درباره‌ی عقاید و نظرها باید گفت که مردم بیش از سهم معمولشان در طول جنگ، یا دست کم بیش از آنچه که صرفاً برای یک زندگی عادی مورد نیاز است صاحب نظر شده‌اند.

ماملزم بوده‌ایم خود به رفع مشکلاتی که پدران و پدربزرگ‌هایمان

۱. Ivan Sudarev. شخصیتی ابداعی که احتمالاً الکوئی است از خود نویسنده. م.

قادر به حل آنها نبودند بپردازیم و این کار را نیز در اسرع وقت، گاهی در فاصله‌ی بین انفجار دو نارنجک و در زیر رگبار آتش، انجام دهیم... و مهمتر اینکه با کمک اسلحه نتیجه‌ای آنی بدست آوریم... نظر شما این است که من واضح صحبت نمی‌کنم، ها؟

پدر بزرگم در املاک شاهزاده ورونتسوف^۱ سرف بود. او به کشت و کار جزئی و نه چندان درخور ذکر می‌پرداخت. مردی بود شاد، خوش‌قلب، بی‌غم و سهل‌گیر و نه دل‌نگران آینده. کپکی را که بدست می‌آورد در جیبش بند نمی‌شد - گویی سکه چون فلزی گداخته به آسانی جیبش را می‌سفت و بدر می‌شد. مردم را دسته‌دسته به‌خانه دعوت می‌کرد و در پذیرایی سخاوتمندانه‌اش چیزی را از آنها دریغ نمی‌داشت. بدیهی بود که تا کریسمس خانه، همچون چهار دیواری چوبی لخت، از همه چیز تهی می‌شد. در سفره‌خانه خوراکی باقی نمی‌ماند و در حیاط حتی دانه‌ای مرغ یا جوجه یافت نمی‌شد و پرنده‌ای پر نمی‌زد. او هیچگاه به این چیزها پر بها نمی‌داد. با خنده می‌گفت: «چیزی که واسه من اهمیت داره زندگی خوشه، گرچه کوتاه باشه!...» اما من واقعاً به پدرم علاقه داشتم... در مقام پسر او این سرنوشت من بوده که به حل مشکلات بپردازم و این کار را نه بصورت 'باری به هر جهت' بلکه به شیوه‌ای به‌انجام رسانم که در آلمانیها وحشت برانگیزد و آنها را از قدم نهادن به خاک سرزمینمان روسیه متأسف و پشیمان سازد... آلمانی جنگجوی سرسختی است، اما من سرسختتر و یکدنده‌تر از اویم. من او را له خواهم کرد و نه او مرا... او همچون گاونری است که کورکورانه در پی خوراک خویش است و در کشتار اطفال کوچک حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کند. بله، او موجودی است واقعاً پست و متعفن. کف دستم برای گرفتن قبضه شمشیر و فرود آوردنش بر قفای گردن او، بگونه‌ای

که در فوریه عمل کردم، می‌خارد - همین دستی که با آن اشعارم را می‌نویسم.

چندی قبل وقتی به این نکته اشاره کردی که در کار شاعری جدی و پی‌گیر نیستم، حق با تو بود. برخی از اشعارم در روزنامه‌ای که در جبهه بدستمان می‌رسد، چاپ شده است... یک وقتی هم سردبیر به من چنین گفت: «سیدونی سودارف، در موضوعاتی که به آن می‌پردازم روح مبارزه واقعی وجود دارد، اما نصیحت من به تو اینست که بهتره دست از غزلسرائی برداری...» در این گوشزد نکته و معنایی نهفته است. از این رو هوس سرودن اشعار تغزلی را به گودال قلبم سرنگون کردم. پیش از این برای نوشتن غزلیات همیشه دفترچه یادداشتی همراه داشتم، اما با از دست دادن بلروفون^۱ - این نام اسبم بود - دفترچه را نیز گم کردم... هنوز بخاطر آن مادیان ناراحتم و غصه می‌خورم... ماه مارس بود که هر دو پایم ضرب دید، البته به استخوانها آسیبی نرسید. به خود گفتم، خوب، بفرض اینکه در بیمارستان بستری شوم چه کسی از کمره اسبم مراقبت خواهد کرد؟ با دکتر صحبت کردم و رضایتش را بدست آوردم اجازه دهد در جمع گروه اعزامی بمانم. در حقیقت این کار موجب شد حالم قدری بهبود یابد... مادیانم، بلروفون، احساس می‌کرد برای من تا چه حد دشوار خواهد بود که سطل‌های پر از آب را با پای زخمی، لنگان از چاه به اصطبل ببرم. حیوان نفسش را بر صورتم می‌دماند و پوزه‌اش را بر سینه‌ام می‌کشاند... دیگر شعر نمی‌سرایم و درباره‌ی اشعار تغزلی هم باید بگویم آنها را در سینه‌ام محفوظ نگه می‌دارم.

چندی پیش در خانه‌ای تصادفاً چشمم به یک نقاشی افتاد، تابلویی با ابعاد متوسط. در آن نقاشی چیز خاص و چشمگیری وجود

1. Bellerophon

نداشت. فقط تصویری بود از بخشی از یک جنگل، رودخانه‌ای کوچک - با جریان آرام و از نوع خاص روسی - و راه باریکه‌ای شکل گرفته از رد پا که به قلمستانی از درختان غان منتهی می‌شد. به تصویر دقیق شدم و ناگهان همه چیز را دریافتم. اخ، چندین سال عمر کرده‌ام و هرگز توانایی آنرا نداشته‌ام تا احساساتم را، بدانگونه که هنرمند در تصویر نشان داده بود، بیان کنم! ... او آن راه باریکه را به شیوه‌ای خاص به تصویر کشیده بود! بطور غریزی و طبیعی می‌توانستم رد پا را در تصویر احساس کنم، تصویر مرا گرفته بود - بله، حاضر بودم زندگی را در ازای آن بدهم چون - چون تصویر سرزمینم بود... شاید باز هم بگوئید مقصودم را صریح بیان نمی‌کنم.

دهی را در نظرتان مجسم کنید. پیرزنی بر کنده‌ای نشسته است. او لاغر است و سالمند و پوست چهره‌اش همچون گورستان، مات و بی‌تحرک. تنها در چشمهایش نشانی از حیات وجود دارد. کنارش می‌نشینم. روزی از روزهای ماه آوریل است. هرچند برف هنوز گله‌گله بر زمین است، اما خورشید می‌درخشد و رودخانه‌ها...

از پیرزن می‌پرسم، «خوب، مادر جون! کی جنگ رو می‌بره؟»
— قوای ما، مسلماً سرخها، ما روسها.

می‌گویم: «این میهن پرستی تو رو می‌رسونه، اما از کجا اینقدر مطمئنی؟»

مدتی مدید پاسخی نمی‌دهد. همانجا نشسته است. دستهایش بر عصایش غنوده‌اند و چشمهایش چون دو تالاب سیاه خیره در پیش روی. در اندیشه‌ی رفتن هستم که افکارش را واریسی و زیر و روی کند و می‌گوید:

۱. مادر جون، بر گردان واژه **Granny** است که به پیرزنان و مادر بزرگها خطاب می‌شود و صمیمیت را می‌رساند.

— به وقتی دوتا خروس قصد حمله به یکدیگر رو کردن - یه خروس سفید و یه خروس سرخ. بله، خروس سفیده خروس سرخه رو میون پاهاش گرفت و بی وقفه نوکش می زد و با باله‌هایش بهش ضربه وارد می کرد. عاقبت یه گوشه‌ای جست و فاتحانه زد زیر آواز!... اما خروس سرخه دوباره بالا جست و پر زور به سفیده پرید و ضربه‌ای جانانه بهش زد و از اونجا دورش کرد - بله، هیچکس چنین چیزی رو حتی تو خواب هم نمی بینه.

پیرزن وقتی دختر بود از راه باریکه کنار رودخانه پایین می دوید، شاخه‌های غان را می برید و می نشست و بهنجوای بادها سر شاخه‌ها گوش می داد... حالا او برکنده‌ای نشسته و عمرش بسر آمده است. در پیش رویش راه گور قرار دارد و آرزویش اینست که آرامگاه ابدیش در زادبومش، در خاک شوروی باشد.

از ظاهرتان پیدا است که علاقه‌ای به خوابیدن ندارید - به محض اینکه واق واق ضدهوائیها قطع شود به حد کافی خواهیم خفت. در ضمن یکی دو قصه برایتان خواهیم گفت. قصه‌های واقعی. من در زندگی چیزها دیده‌ام. در این سو یا آنسوی جبهه به ندرت سوراخی یافت می شود که در آن سرفرو نکرده باشم!... اگر فکر می کنید این خاطرات با ارزش هستند می توانید آنها را منتشر کنید. من پس از کسب شهرت خانه نشین شده‌ام اگر چه...

۱. در متن چنین آمده است؛ در این سو یا آنسوی جبهه بندرت رودخانه‌ای یافت می شود که اسیم از آن آب نوشیده باشد.

چگونه آغاز شد

کنده‌ی درختان غان زیر ضربه‌های تبر چون بلور درهم می‌شکست. روزی با شکوه از روزهای ژانویه بود. از بامهای برف‌پوش دود تنوره می‌کشید و در آسمان پراکنده می‌شد - آسمانی فیروزه‌گون با ته رنگی سرخ. آفتاب، که هنوز پایین بود، بر پنجره‌ها و درختهای غان، که طوقی از شبنم یخ بسته بر تنه‌اشان کشیده شده بود، می‌تابید.

در اینجا، اما، آدمها، آدمهای دیگر را شکنجه می‌کردند. چه عالی خواهد بود که تبر را یکی دو بار برف‌رق آلمانیها فرود آوریم و آن را، با همان صدای شکافتن کنده‌ی درخت، از هم بشکافیم...

واسیلی واسیلی یویچ^۱ بینی‌اش را با دستکش پشمی‌اش، که قطرات آب یخ زده رویش نشسته بود، پاک کرد. تبرش را از شانهِ پایین کشید و نظری به اطراف انداخت. از سمت ده جوانی خوش‌بنیه، که کلاه خز بسر داشت، ظاهر شد. او در طول راهی که تیغه‌های سورتمه در برف شیار داده بود و برنگ سفید مایل به آبی می‌درخشید گام برمی‌داشت، یا روی سطح یخ بسته تقریباً می‌سرید. دکمه‌های کتش باز بود و برای کمک به حفظ تعادلش دستهایش را به پس و

1. Vasili Vasilyevich

پیش نوسان می داد.

پس از آنکه بدشواری از میان برف زیادی که نزدیک خانه تلمبار شده بود گذشت، از روی پرچین داخل حیاط جست و بی آنکه «سلام و احوالپرسی کند» کلاه از سر برکشید و کلاهش را، که موهایش زشت و ناجور کوتاه شده بود و بخار از آن برمیخاست، نمایان ساخت. آنگاه تکه کاغذی برنگ آبی از آسترکتش بیرون کشید و گفت:

— این اعلامیه از هواپیما پایین ریخته شد.

تبر را قاپید، نفسی عمیق کشید و گویی احساسات به بند کشیده شده اش را بیان می دارد، کنده های پرگه را تکه تکه کرد.

نام جوان آندری یودینوف^۱ بود. بهار گذشته دوره تحصیلات متوسطه را در دبیرستانی واقع در یلنیا^۲، که واسیلی واسیلی یویچ مدیر آن بود، تمام کرده بود و خود را برای امتحان ورودی دانشگاه آماده می کرد که به جبهه اعزام شد و در نبردی نزدیک ویازما^۳ بدشانسی آورده بدست آلمانیها اسیر شده بود. عقاید کهنه درباره ی جنگ و جنگاوری که در آن زمان هنوز معمول بود، این بود که هرگاه فردی در محاصره قرارگیرد باید بازی را باخته تلقی کند و تنها چاره اش تسلیم شدن است. در آن زمان هیچکس خصمت واقعی آلمانیها را بدرستی نمی شناخت: آنها، ظاهراً، از هر جهت استوار و مقاومند اما چنانچه با عزمی راسخ بدانها یورش برده شود موجودات زبون، عصبی و ضعیفی بیش نیستند. بله، برای کسب تجربه باید غرامت پرداخت و آندری یودینوف بخوبی از عهده ی پرداخت غرامت برآمد. او، همراه با دیگر اسیران جنگی، به درون باتلاقی محصور در سیم خاردار رانده شد و در زیر باران، تا زانو در گل، چهار شبانه روز بدون لقمه ای غذا بسر برد. بعضی از افراد که قادر به تحمل وضع نبودند از فرط خستگی و بی رمقی از پای درآمدند

1. Andrei yudinov

2. Yelnia

3. Vyazma

ویکام باتلاق مکنده فرو شدند. روز پنجم کسانی که زنده ماندند، نیمه جان و بحال مرگ، بسوی غرب حرکت داده شدند. بسیاری از آنها در طول راه از پای درآمدند. هرازگاهی شلیک تیرهای خلاص شنیده می‌شد، اما هیچکس حتی نگاهی به پشت سر نمی‌افکند.

آنها از دهی گذشتند. اینجا و آنجا از پس پرچینها و یا از درون پنجره‌ها و دروازه‌های نیمه‌باز زنان روسی، با چهره‌های اندوهبار، بر آن جمع اسیران جنگی ناامیدانه می‌نگریستند. دستها باتکه‌های نان، کماج یا کلوچه از لای درها دراز می‌شد. هنگامی که محافظین، با تفنگهای خود کار آویخته از گردنشان، توجه نداشتند - بعضی از زنها فرصت می‌یافتند و از زیرشالشان سبوهایی بیرون می‌آوردند:

— بگیر جوون، توش شیره، بنوش...

و این خود دلیلی بود تا این افراد گمراه، که بدون کمترین مقاومتی آنچنان احمقانه سلاحهایشان را بر زمین نهاده و تسلیم شده بودند، معنی شرمساری را بفهمند. آنها بقدری گرسنه بودند که قادر به خوردن نبودند، غذا در گلویشان گیر می‌کرد. عده‌ای که قویتر و مقاومتر بودند بر آن شدند تا بگریزند و برای انجام این مقصود وقتی حدود غروب را، درست پیش از آنکه محافظین اسیران را بداخل یک انبار علوفه برانند، در نظر گرفتند. آندری یودینوف که سعی داشت عقب بماند سرانجام به درون بیشه‌ای انبوه شیرجه رفت و در حالی که گلوله‌ها بالای سرش صفیر می‌کشیدند مدتی روی دست و پا خزید. پس از دور شدن از جاده‌ی اصلی بالاخره به ده استارایا بودا^۱ رسید. در آن ده، مانند هرفراری دیگر، درب اولین کلبه‌ای را که سرراهش قرار گرفت کوبید. پیرمردی لنگ با دسته‌ای موی سپید بر پشت لب شکریش در را گشود. آندری با التماس گفت:

1. Staraya Buda

— منو داماد خودت فرض کن و پناهم بده.

— متأسفم پسر، نمیتونم. می ترسم، دورشو پسر، از اینجا برو.

طبق مقررات و دستور آلمانیها، کسانی که به اسرای فراری پناه می دادند حلق آویز می شدند.

در کلبه ای دیگر زنی نسبتاً پیر، بچه ای باسری بی مو رامی نشست. پس از لحظه ای مکث گفت:

— خیلی خوب، من تو خونه یه دختر دارم و این بچه رو. این بچه ی دختر بزرگمه... دختر بیچاره ام، آلمانیها اونو بردن به یه فاحشه خونه... بیا داخل، تو میتونی اینجا کار کنی و عضو خانواده باشی.

چند فراری دیگر هم، مانند آندری، در آن ده مخفی بودند. آندری پس از بررسی موقعیت، با احتیاط زیاد، با آنها تماس گرفت و به گفتگو نشست. همگی به خون آلمانیها تشنه بودند. بعلاوه جملگی براساس آنچه که کدخدای ده به ساکنین اعلام داشته بود برای باور بودند که ما هدفمان را نامیدانه رها کرده ایم، که مسکو مدتی پیش تسلیم شده و آنچه از ارتش سرخ بجا مانده بود جایی در کوههای اورال نابود گردیده است...

آندری تبر را، که تیغه اش در کنده پرگه فرو شده بود، بالای سر برد، با نفرت بر زمین کوفت و کنده را بدو نیم کرد و گفت:

— دلم میخواد باور کنم... تو چی فکر می کنی؟

واسیلی واسیلی یویچ با چشمهایی درخشان برگه آبی رنگ را خواند. مضمون اطلاعیه این بود که ارتش میلیونی و پر قدرت فاشیست در تمام طول جبهه مسکو از هم پاشیده بود و در حالی که عقب می نشست تانکها، توپها و کامیونها را پشت سر برجای می گذاشت و جاده ها و راههای جنگلی را از اجساد افراد خود می انباشت... تأثیر خبر مانند به تعویق افتادن ناگهانی اعدام محکوم بمرگی بود... آندری

و واسیلی بداخل کلبه رفتند. زنی خپله، با موهای خاکستری، بر روی اجاق خم شده و به کار پخت و پز بود. واسیلی واسیلی یویچ بعنوان خواهرزاده فرضی در کلبه او پناه بسته بود وزن از او نگهداری می کرد. واسیلی هنگام گذشتن از کنار زن دستش را برشانه های او نهاد، او را به طرف خود چرخاند و هیجان زده توی صورت شکسته زن، که عضلات آن بطور غیر ارادی می پرید، فریاد زد:

— کاپیتولینا ایوانونا، خوش باش و شادی کن - بهتره قدری کلوچه برامون بپزی... خبرهای خوشی دارم... خدای مردم روسیه زنده و فعاله!

به اتاق پهلویی رفت، پشت میز نشست و بار دیگر برگه آبی رنگ را با صدای بلند خواند... با پشت دست ضربه ای بر آن زد و شادمانه خنده سرداد:

— چه کسی به روسیه ایمان نداشت؟ ها؟ کی حاضر بود روسیه رو دفن کنه؟ بالاخره حرفهام درست از آب دراومد! روسیه سرپا و ایساده، مادر میهن سرپا و ایساده...

آندری شرح داد که دقایقی پیش با شنیدن غرش یک هواپیما چگونه خود را به حیاط انداخته بود. او شگفت زده تعریف کرد که:

— وقتی دیدم که هواپیمای خودیه، نمیدونید چقدر خوشحال شدم. هواپیما اطلاعیه ها رو مثل فوجی کبوتر پشت سر و ل می کرد. اونا پرپر می زدن و می افتادن زمین... تا کمر تو برف و خیس عرق حمله بردم تا یکی از اونا رو بچنگ بیارم... این اطلاعیه همه چی رو از بیخ و بن تغییر میده، واسیلی واسیلی یویچ...

واسیلی واسیلی یویچ فریاد زد: «قطعاً!» از اتاق بیرون رفت، به سرعت بازگشت و رولوری را که بخوبی روغنکاری شده بود با کیسه ای

پراز فشنگ روی میز نهاد و گفت:

— چه شبها که به انتظار چنین اطلاعاتی بیخوابی کشیدم...
بالاخره به تموم آرزوهایم رسیدم! و حالا آندری، دست بکار می‌شیم تا
انتقاممون رو بگیریم...

— واسیلی واسیلی یویچ، ما دو نفر با یه اسلحه در مقابل دو گروه؟
— بهر حال مجبوریم از یه جایی شروع کنیم. اولین انسان اتفاقی
فهمید چطور از سنگ تیز استفاده کند، و حالا می‌بینی که اون کشف
به کجا ختم شده.

— این درسته واسیلی واسیلی یویچ، اما اونوقتها تفنگ خود کار
وجود نداشت، فقط تبرهای سنگی و شهابت شخصی...

واسیلی واسیلی یویچ سخن او را قطع کرد و در حالی که انگشت
استخوانیش را زیر بینی آندری می‌زد گفت:

— نکته همینجاس، شهابت شخصی...

تا آن زمان هیچ کس مدیر مدرسه^۱ را در چنان حالتی ندیده
بود. چشمهای ریزش همچون مته نافذ بود و چهره‌اش، با ریش بزی
تنک که به چهره‌ی دانشمندی می‌مانست، گلگون و دندانه‌ایش نمایان
و گویی آماده‌گزیدن. او گفت:

— مادر بوته آزمایش گذاشته شده‌ایم، آزمایشی بزرگ و قهرمانی.
بعد انگاری در برابر او نه تنها یک بلکه هزاران آندری نشسته
بودند ادامه داد که:

— آیا روسیه باید زیر یوغ آلمان بره یا آلمانیها مغلوب و درهم
شکسته می‌شن؟ ... تو قبرستون قدیمی کلیسا اجدادمون از گورهایشون
برخاسته‌ان اونا منتظر جواب ما هستن. این به عهده ماست که تصمیم
بگیریم... کلیساها و جاهای مقدس، که توسط آلمانیها منفجر شده‌ان،
۱. اشاره به واسیلی واسیلی یویچ است که چنانچه در پیش آمد مدیر مدرسه بوده است. م.

زبونه های آهنی زنگهاشونو به حرکت درآورده ان. این یه زنگ خطره! آیا به پوشکین و آتشی که اودر قلوبتون به پا کرد عشق می ورزین؟ آیا فرهنگمان- فرهنگی این چنین بی ریا، باورکردنی و پر بار- روگرامی میدارین؟ ما همه بخاطر بی علاقهگی به فرهنگمان و بخاطر بی اعتنائی در پاسداری از اون مقصریم... ما روسها مردسی دست و دل بازیم... ایرادی نداره... روسیه سرزمین وسیعیه که لا ک پشت وار، اما مستمر و مقاوم حرکت میکنه... اما پی میبرین که چه فضایل اخلاقی در نهاد مردم روسیه نهفته اس؟... چه روح ایثارگرانه ای در اونا وجود داره!...

واسیلی واسیلی یویچ بی وقفه سخن گفت و چشمهایش رفته رفته آرام و مهربان شد. اما چشمهای خاکستری رنگ آندری گشادتر شد، برق نفرت و سردی از آنها بیرون جست و صورت پسرانه اش، با آن بینی کوتاه و پخچ، درهم رفت. واسیلی واسیلی یویچ ادامه داد:

و حالا دست به کار می شیم. امشب میریم به استارایا بودا، این کاریه که باید با اون شروع کرد...

ماه، محاط در هاله ای کدر و رنگ باخته، بر پهنه ی وسیع برف درخشان تایید. برف اینجا و آنجا، بر اثر سایه تیره ی کاجی جنبان یا سایه دود کشی متروک و بیرون بسته از ویرانه ای پوشیده از برف، یکنواختیش درهم می شکست. واسیلی واسیلی یویچ با دشواری پا به پای آندری، که با پوتین های نم دین سریع و چابک رد پاهای یخ بسته را می خراشید، پیش می رفت. آندری ایستاد و دستش را بالا نگهداشت. فرارویشان همه چیز در سکوت و آرامش بود. سگی زوزه یی ممتد و ماتم زا سرداد. آن دو برف پانخورده را میان بر زدند، از سمت خرمنگاه - تقریباً از نفس افتاده - وارد ده شدند و در سایه دیوار حیاط کلبه ای پناه جستند. پنجره های سیاه کلبه ها در زیر تابش نور ماه کج و کوله به نظر می آمدند. از جایی دور دست صدای تاپ تاپ موتور، غرش انفجارگونه خروج دود از اگزوز یک

کامیون و گفتگوی خشن و آمرانه کسانی که به زبانی بیگانه صحبت می کردند شنیده شد - آندری گفت:

- ظاهراً اوباش آلمانی مقداری ودکا و غذای کنسرو شده آورده‌ان. مجبوریم منتظر بمانیم.

وقتی بار دیگر در جاده سکوت برقرار شد آندری از روی پرچین پرید و به واسیلی واسیلی یویچ گفت، «بیا ترس، دنبال من بیا،» و بازوی او را، که بخاطر پالتوی سنگینش جست و خیزش کند بود، گرفت و در عبور از روی پرچین به حیاط یاریش کرد. در کلبه را کوبیدند. آندری فریاد زد:

- هی کدخدا، افسری آمده تورو ببینه!

هنگامی که توانستند صدای غرغز کف چوبی را در آنسوی در بشنوند، واسیلی واسیلی یویچ به زبان آلمانی گفت:

- فوری بیا بیرون، کارت دارم.

- یه دقیقه مهلت بدین قربان، یه دقیقه.

از داخل پیچ و پچی شتاب زده همراه با چکاچاک چفت در، که به عقب کشیده شد، به گوش رسید. لای در باز شد و از شکاف تاریک آن صورتی پرآبله با بینی تیز و زمخت در نور ماه ظاهر شد. آندری وزن بدنش را روی در هوار کرد، برق آسا داخل کلبه گردید و کشمکش در سکوت آغاز شد. واسیلی واسیلی یویچ ابتدا نمی توانست بفهمد موضوع چه بود - او تنها قادر بود صدای خرخر، نفس نفس شدید و روی هم غلطیدن دو سرد را بر کف اتاق و در مجاورت پاهایش احساس کند... بعد هیکل کدخدا را تشخیص داد که روی سرحریف نشسته و سرسختانه نزاع می کند. مدیر مدرسه ته رولورش را بر سر مهاجم فرود آورد...

کدخدا ناله سردا، «اوووو! اوووو! خو کها!...»

کرکره‌های چوبی پنجره‌های اتاق، که کم نور و دم کرده بود،

کاملاً بسته بودند. نیمکت مبلی ارزان قیمتی با روپوشی از مشمع به چشم می خورد که ظاهراً حکم تختخواب کدخدا را داشت. وضع نشان می داد که کدخدا، که دقایقی قبل نیم تنه‌ی پوست گوسفند وزینش را بخود پیچیده بوده، شتابزده از جا جسته و آنرا واپس افکنده بود. بالشتکی با روپوشی کثیف و لکه دار بر کف اتاق افتاده بود. بالای مبل نیمکتی یک کارت پستی با عکسی از هیتلر در او نیفورم نیروی دریایی بردیوار نصب شده بود. روی میزی از چوب صنوبر، بدون رومیزی، و در کنار دوات و دستکی^۱ باز، یک تفنگ خود کار نو - که معمولاً برای گشت شبانه به کار می رود - قرار داشت.

واسیلی واسیلی یویچ با زهرخندی که ریش بزی اش را بیکسو کشاند گفت: «حالا وضعمون از لحاظ اسلحه بد نیست، ها؟ تو تفنگو بردار، منم دستک را میارم. بزن بریم کلبه‌ی لیونکا و لاسف^۲».

جسد کدخدا را در حیاط میان پشته‌یی چوب پنهان کردند. ماه نو، که با تابش بر برف ریزه و شبنم یخ بسته، رنگین کمان ساخته بود بر ده ساکت و خاموش جاری بود اما برای مردم خفته قصه‌های جادویی نمی گفت. چه بهتر اگر برنگ سرخ طلوع کرده بود، هم رنگ خون دل‌های پر درد و زجر کشیده، سرخ و سوزان چون نفرت...

آندری پرسید، «چرا مدام پشت سرت رومی پایی؟ همه چی ساکت و آرومه. دنبال من بیا، سگها تو حیاط نیستن...»

لیونکا و لاسف مردی جدی، تنومند، با گردنی کلفت و عضلانی در کوفتشان را پاسخ گفت. در هوای سرد با یکتا پیراهن و پای برهنه از کلبه بیرون آمد. او همچنانکه به گزارش کوتاهی درباره‌ی اطلاعیه‌یی که از هواپیما پایین ریخته شده بود و ضرورت آنی عملیات چریکی

۱. دفترچه یادداشت حساب و مخارج روزانه که معمولاً جلدی چرمین دارد.

2. Lyonka Vlasov

گوش می داد، پاهایش را بر زمین می کوفت و تفنگ خود کارش را واری و امتحان می کرد. وقتی که دندانهایش از شدت سرما برهم خورد گفت:

— بهتره بریم داخل. این کار واقعاً جدیه. باید بقیه افراد رو هم خبر کنیم.

در داخل کلبه‌ی تاریک، واسیلی و آندری پچ پچ کنان به گفتگو نشستند. تنها وقتی که بیدار شدن زنها را در اتاق مجاور احساس کردند، دم فرو بستند. آنها در نور خفه‌ای که از ورای شیشه‌های یخ بسته پنجره بداخل نفوذ می کرد توانستند زنی را ببینند که، در حالی که کتتش را به تن می کرد، بسوی در [اتاق] می رفت. لیونکا چیزی درگوش زن گفت و او بطرف بخاری رفت و با صدایی دخترانه داد زد:

— وایا، پوتین‌های نمدی منو بده پایین.

بعد بی آنکه حتی زحمت نشستن بخود بدهد پاهایش را در پوتین سراند و بی درنگ خانه را ترک گفت. واسیلی و واسیلی یویچ بر آن شد تا عقایدی را که صبح آن روز برای آندری بیان داشته بود کاملتر کند، اما لیونکا قاطعانه حرف او را قطع کرد:

— تبلیغات فقط در عمل میتونه مؤثر و هدایت کننده باشه. مردم از رفتار آلمانیها جوشون به لب رسیده. چنانچه ما موفق می شدیم به هر قیمت یه پادگانو نابود کنیم، چندین دهکده بیامیخاس. اسلحه، این چیزیه که ما لازم داریم. بعد صدا زد: «هی وایا، لباساتو بپوش و از بالای بخاری بیا پایین.»

از سقف مسطح آتش‌دان، که شبها از آن بجای تختخواب استفاده می شد، پسرکی پایین خزید. نزدیک مردها که رسید با چشمهای درشتش به آنها نگریست. وقتی واسیلی و واسیلی یویچ خواست تا دست

1. Vanya

نوازش برموهای جعد او بکشد، پسرک دست او را پس زد، گویی با این عمل قصد داشت بگوید: «حالا وقت این کارها نیست.»

لیونکا به پسرک گفت:

— گوش کن وانیا، ما به اسلحه احتیاج داریم.

— مسلمه.

— این دور و برا اسلحه‌ای سراغ نداری؟ شما پسرها باید از

همه‌چی خبر داشته باشید.

— اسلحه فراوونه، اما بهترین کار اینه که از آرکادی^۱ جوون

پرس و جو کنین. او بهتر از من جاشونو میدونه. اگه ازش بپرسین بهتون

میگه. ضد تانک هم لازم دارین؟ دو تا ته رودخونه اس. جای گلوله‌ها-

شونو هم میدونم. یازده تا مسلسل هم داخل یه گودال تو جنگل خاک

شده. جای دیگه هم نارنجک دستی و مین سراغ دارم. محلی رونشونتون

میدم که همه‌چی توش پیدا بشه. خیال دارین به آلمانیها حمله کنین، نه؟

— این به تو ربطی نداره.

پسرک همچنان که کمر بندش را محکم می بست با خشونت

جواب داد:

— چی خیال کردین؟ حتی اگر آلمانیها تیکه تیکه ام کنن چیزی

از من دستگیرشون نمیشه.

واسیلی واسیلی یویچ بر زمین نشست تا چهره‌ی پسرک را بهتر

بیند. صورتی بود کودکانه، گرد با لبانی پر و برجسته، اما حالتی از

«خود مهم بینی» در آن موج میزد که از حال و هوای کودکانه بسی

به دور بود.

پنج اسیر فراری دیگر هم، یکی پس از دیگری، وارد کلبه

شدند. آخرین کسی که داخل شد همان دختر جوانی بود که فرستاده

1. Arkadi

شده بود آنها را خبر کنند. دختر شال را دور سر و گردن شل کرد و به اتاقش رفت. واسیلی واسیلی یویچ به سوی پنجره رفت و بار دیگر اطلاعیه را با صدای بلند خواند.

آندری دستش را بلند کرد و گفت:

— این یعنی دعوت به مبارزه‌ی مسلحانه.

یکی از افراد با لحنی پرسش‌گونه و حاکی از حیرت بیان داشت:

— که اینطور! آلمانیها رو وادار می‌کنیم تقاص اونچه رو که

بروز ما آورده‌ان پس بدن... حالا بریم و سلاحها رو از زیر خاک بکشیم

بیرون...

و بدینسان شبی یک‌گروه چریکی شامل هشت مرد - چنانچه دو

جوانکی را که بعنوان راهنما در جمع بودند به حساب نیاوریم - درست

زیر بینی آلمانیها برای مبارزه بسیج شدند. وانیا و پسرک دیگر - ملقب

به آرکادی «همه‌چیزدان» - چریکها را که به پیل و بیلچه مجهز بودند

به قلب جنگل راهنمایی کردند و بدون جزئی‌ترین اشتباهی محلی را که

بایستی خاکبرداری می‌شد به آنها نشان دادند. چریکها خاک روی

گودالی را که زیر برف و درختهای فرو افتاده دفن شده بود پس زدند و

مسلکها را بیرون کشیدند. چهار قبضه از آنها بسیار عالی کار می‌کردند.

در چاله‌ای دیگر نزدیک همان محل جعبه‌ای پر از نارنجک دستی، و

حدود بیست عدد مین یافتند. جوانکها سعی می‌کردند مردان را ترغیب

کنند تا سلاحهای ضد تانک را از زیر یخ رودخانه بیرون بکشند،

حتی حاضر بودند به خاطر دستیابی به ضد تانکها به قعر آب شیرجه بروند.

— آگه شما فقط چیزی به ما بدین تا یخو بشکنیم، زیر آب میریم.

ما از آب سرد و همه‌ای نداریم.

سلاحهای ضد تانک را گذاشتند برای وقتی دیگر. پیش از سپیده

دم تجهیزات با احتیاط در کلبه‌ی واسیلی واسیلی یویچ پنهان شده بود،

اما افسوس که در میان سلاحهای بدست آمده تفنگ وجود نداشت.
صبح روز بعد واسیلی واسیلی یویچ دگر بار به کار شکستن چوب
بود و آوازی را زیر لب زمزمه می کرد:
روزی از روزهای زمستون،
انقدر سرد که بیاد نداشتی تا اون زمون،
جاده رو برف گرفته بود...

وانیا سوار بر تیغه های اسکی در دشت ظاهر شد و به سرعت
پیش آمد. در روشنایی روز او دیگر آن پسرک بینی پخچ و «خود
مهم بین» شب گذشته نبود. او گزارش داد:

— آلمانیها غوغا می کنند. اونا جسد نوس سی کف^۱ کدخدای
ده رو میون چوبها پیدا کرده ان. دارن خونه به خونه رو می گردن و
مردمو کتک میزنن... اونچه که تو ده می گذره وحشتناکه. تو کلبه^۲
فدیو کین^۲ سر یه بچه کوچیکو محکم به تیر درگاهی کوبیدن... تموم
پسر بچه ها پناه بردن به جنگل... اون پسر که دیشب همراون بود
گفت - نمیدونم راست می گفت یا شوخی می کرد اما بهر حال زبون
آلمانی رو کمی می فهمه - شنیده آلمانیها گفته ان امشب منتظر رسیدن
کامیونهای بارشده هستن... خوب، دیگه از چی میخوانین سردر آرم؟

— بیا تو کلبه، کاپیتولینا ایوانوونا کمی کلوچه داغ بهت میده...
آنشب حدود ده کیلومتری ده استارایا بودا یک ستون نامیون
متعلق به آلمانیها بر روی مین رفت. کامیون پیشتاز که در دم منفجر شده
بود درابری ازدود و شعله زرد حاصل از انفجار پیچیده شد و این زمانی
بود که مسلسلی از بیشه زاری انبوه آتش گشود. جایی برای بازگشت
وجود نداشت چون در هر دو سمت جاده دیواری از برف کشیده شده
بود. آلمانیها - که بعداً دانسته شد بیست و هفت تن بودند - پراکنده و

1. Nossikov 2. Fedyukin

شتابزده بین کامیونها می‌دویدند، مانند دیوانگان فریاد می‌زدند، الله بختکی شلیک می‌کردند و همچون هدفهای بطری شکل در بازی بولینگ فرو می‌افتادند. جوانی کوتاه قامت و قوی، با پالتویی سیاه و تفنگی در دست، از سایه غلیظ به جاده روشن شده از مهتاب جست، فریاد زد، «هورا!!!» و تفنگش را سر دست بلند کرد. با علامت او چریک‌هایی که در دو سوی جاده کمین کرده بودند نارنجک دستی‌ها را پرتاب کردند، خودشان را به محافظین باقیمانده رساندند و جنگ تن به تن شروع شد.

در طی چند دقیقه همه چیز به اتمام رسید. شش کامیونی که به غنیمت گرفته شدند - کامیون پشت‌تاز بوسیله‌ی مین به کلی نابود شده بود - بار شده بودند از تفنگ، مهمات، خوراک و پتو، چریک‌ها آنچه را که احتیاج داشتند برداشتند و مابقی چیزها را با کامیونها به آتش کشیدند.

صبح روز بعد واسیلی واسیلی یویچ بار دیگر سرگرم شکستن چوب بود. آن روز تعداد زیادی از مردم تنها از برابر یک خانه می‌گذشتند و همگی برای دیدن واسیلی واسیلی یویچ سرفه می‌کردند یا به طریقی دیگر توجه او را بخود جلب می‌نمودند. آنها راه و بیراهه می‌رفتند و مسیرشان را با احتیاط و دقت طوری انتخاب می‌کردند که سرانجام از نزدیک‌خانه مدیر مدرسه سردر می‌آوردند. یک هفته بعد گروه چریکی به رهبری واسیلی واسیلی یویچ کازوبوک^۱ دویست عضو و دو سلاح ضد تانک در اختیار داشت.

آنها مصمم شدند تا کار اصلی و مهمشان را، که تسویه حساب با آلمانیهای مستقر در ده استارایا بودا بود، به انجام رسانند. در نخستین

1. Vasili Vasilyevich Kazubok

شب تاریک بی‌مهتاب آمانیهاتا آخرین نفر نبود و یا از ده بیرون رانده شدند و پرچم شوروی بار دیگر بر فراز خانه‌ای که افسران و کارگزاران آلمانی در آن اقامت‌گزیده بودند به اهتزاز درآمد.

هفت صورت چرکین

نیروی عظیم سواره نظام به صفوف آلمانیها یورش برد تا چریکها رایاری دهد. این عمل آغازین با پراکندگی و شکافی که در صفوف آلمانیها بوجود آورد ثابت کرد که بایستی اقدامی کافی و مثبت باشد. آلمانیها با یک حمله انحرافی و کاذب که بوسیله‌ی عده‌ای در یک مکان ترتیب داده شد فریب خوردند و نتیجه اینکه نیروی اصلی در مکانی دیگر از شاهراه گذشتند. دشوارترین کار، حرکت از میان جنگلهای انبوه در سرمای چهل درجه زیر صفر بود. در جاهایی برف تقریباً تا زیر شکم اسبها می‌رسید. سوارکاران مجبور شدند از اسب بزیر آیند و برف را پاکوب کنند و درختهای فرو افتاده را پس بکشند تا راه برای عبور سورتمه‌ها و تسلیحات باز و هموار شود. افراد که پس از یک روز راه پیمایی خسته، کوفته و بی‌رمق شده بودند حتی بدون برافروختن آتش، در برف خفتند.

بدیهی بود که در هفتمین روز افراد به استراحت و فرصتی برای گرم شدن نیاز داشتند. پنج ده، پراکنده در کناره رودی کوچک و نه چندان دور از یکدیگر، بمنزله‌ی قرارگاه در نظر گرفته شدند. از آنجا که آلمانیها در خانه‌های دهات جاخوش کرده بودند، دستور ژنرال فرمانده

براین بود که دهات بدون سروصدا اشغال شوند تا آلمانیها فرصت به آتش کشیدن خانه‌ها و فرار را نیابند.

شب هنگام دهات در محاصره قرار گرفتند و گروهها در طول جاده‌ها مستقر شدند. با استفاده از کولاک شدید که زوزه می کشید و می غرید، آنچنانکه پنداری تمام شیاطین جنگل ناحیه با روسها دست به دست داده بودند، دسته‌های پیاده نظام همراه با دانه‌های برف، که پر پیچ و تاب، در هم لوله می شدند، به درون دهات خفته راه یافتند. در سکوت و تاریکی شب پنج فشفشه، که خوشه آتش آنها برنگ سبز بود، به نشان اینکه دستور اجرا شده بود یکی بعد دیگری سیاهی را شکافت.

ژنرال در حوالی ایوانی با پرچین چوبی مشبک، موقتی و لقی لقی زن- که از پرتو شعله‌ی لرزان تیرکهای مشتعل در کنار جاده نورخفه‌ای گرفته بود- از اسب بزیر آمد. یک آلمانی، نزدیک ایوان، صورتش را به زمین نزدیک کرده بود، او که پالتواش برفی شده بود گویی چیزی را در زمین واری می کرد. ژنرال داخل تلبه شد و بمنظور گرم کردن پاهایش آنها را بر زمین می کوفت و جابجا می کرد. زنی لچک سیاه‌پسر، با صورتی پریده رنگ و زردمبو، در حالی که با آرامی و خطاب بخود ناله و شکایت می کرد، نگاهی سرد و تهی از هرگونه احساس به ژنرال انداخت...

ژنرال گفت:

— اگر سماور رو آتش کنی، لطفی در حق من کرده‌ای.

شنل مخصوص سوارکاری را روی نیمکتی پرت کرد، نیم تنه‌ی نظامی‌اش را بیرون آورد و همچنانکه دستهایش را، که از سرما باد کرده بود، درهم می سایید درکنجی، زیر شماییلی چند از قدیسین، نشست و ادامه داد:

— یه خواهش دیگه اینکه اگه بتونی حمومو روبراه کنی، عالی
میشه.

زن به نشانه‌ی توافق سرتکان داد و گویی می‌خواهد سسکه توأم
با هق‌هق و بغضش را پس فرستد، دستش را بر دهان فشرد و از
اتاق بیرون رفت. فرماندهان از سرمای‌گزنده بیرون به درون کلبه آمدند.
همچنانکه خیردار ایستاده بودند و زیر کانه‌گزارش می‌دادند، رضامندی
در چهره‌هایشان موج می‌زد. ژنرال هر از گاهی دستش را بر گونه‌های
سوزانش که در طول راه سرما آنها را زده بود، می‌گذاشت. به گمان او
گرمای اتاق موجب می‌شد تا گونه‌ها مانند بادکنک باد کنند و او که
از سرو وضع ظاهریش تقریباً ناخشنود بود گفت:

— لعنت به این شانس. بعد از اون یه هفته‌یی که گذرونده‌ایم،
خیال می‌کنم متجبور بشم یه شب رو بخوابم.

سماور توسط جوانی نسبتاً بلند قامت، با چند جای زخم و کبودی
بر چهره‌اش، بدرون آورده شد. چشمهای فندقی رنگش شادمانه می‌درخشید.
سماور را روی میز جای داد، درون آتش دان دمید و خاکستر را پس
زد و شروع کرد به پز کردن قوری.

ژنرال پرسید:

— اون زن مادرته؟ چرا اونطور خجسته و ناله می‌کرد؟

جوان فرز و سر حال پاسخ داد:

— او هنوز بحال خودش نیس. آلمانیها موجودات عجیب و
خطرناکین، آدم نمیدونه چه جور ی باید باهاشون رفتار کنه. مادرم
میگه سر و صدا و خنده و حشیانشون هنوز تو گوشاش زنک میزنه.

ژنرال استکان داغ چای را، که انگشتانش را می‌سوزاند، بر زمین
نهاد و با ترشرویی گفت:

— لازم نیست در این باره که آلمانیها خطرناکن یا روسها بحث

کنیم. از شما اسرای فراری تو دهکده زیادن؟

جوان «صورت سوخته»^۱ دستهایش را بمحاذات دو پهلو رها کرد، سرش را پایین انداخت و با آهی که غیر ارادی از سینه‌اش برآمد گفت:

— تقصیر ما نبود رفیق سرلشکر. ما میون خط اول و دوم آلمانیها گیر افتادیم، یازدهم سپتامبر.

— میخوای بگی هیچکدوبتون اونقدر جرأت نداشت تلاش کنه، بجنگه و از خط بگذره؟... از خودتون خجالت نمی کشین؟

دستهای جوان شروع به لرزیدن کرد. ژنرال ادامه داد:

— خیلی خوب، زود باش حموم و گرم کن، ماصبح حموم می کنیم... صبح روز بعد ژنرال که خوب خوابیده بود و مثل همیشه مرتب و تمیز بنظر می رسید به ایوان آمد.

انتقال از گرمای اتاق به سرمای گزنده بیرون او را واداشت تا نفس را در قفسه سینه حبس کند. جوان «صورت سوخته» ی شب پیش و شش جوان دیگر نزدیک ایوان، در محلی که تازه از برفهای خونالود و اجساد آلمانیها پاک شده بود، کنار یکدیگر ردیف شدند. ظاهرشان گواهی می داد که نمی توانستند بیش از هیجده یا نوزده سال سن داشته باشند. آنها خبردار ایستادند. ژنرال با تمسخر گفت:

— آها، سربازهای خوبم!

بسوی آنها رفت و ادامه داد:

— پس شما اسرای جنگی فراری هستین، بله؟ ترسیدین بخاطر

کاری که کردین وادار بشین توضیح و جواب بدین، ها؟ بهر حال

۱. نظر باینکه در این داستان از این پس چند جوان با مشخصه‌ای خاص در چهره توصیف شده‌اند، بمنظور جلوگیری از سردرگمی، به مشخصه‌ی هر يك (همانگونه که در متن آمده است)، مانند «صورت سوخته»، «لب کلفت» و غیره... اشاره خواهد شد. م.

گویا ارتش سرخ بجای اینکه درکوههای اورال باشه، سرو کله‌اش اینجا [در حضور من] پیدا شده... خوب، درباره‌ی خودتون و تسلیم سلاحتون به دشمن چی فکر می‌کنین؟ فکر می‌کنم حتی حاضر بودین براشون آب ببرین یا چکمه‌هاشونو تمیز کنین، اینطور نیست؟ ژنرال آنچه را درباره‌ی آنها می‌اندیشید با بیانی سنجیده و بغایت عتاب‌آمیز اظهار داشت. جوانکها، چون کسانی در صف رژه، بدون ادای کلمه‌ای برجای ایستادند. چشمهای یکی از آنها از اشک تار شد و دیگری عبوسانه ابرو درهم کشید. همگی ژنده پوش بودند. آنها نیم‌تنه یا پوستینی کهنه پوشیده بودند که بر تنشان بسیار کوتاه می‌نمود. یکی از جوانها یک کت لایه‌دار زنانه برتن داشت.

ژنرال همچنانکه در برابر آنها قدم می‌زد، با صدایی قوی و رسا گفت:

— اونیفورم ارتش سرخ رو با یه کت زنانه معاوضه کردین! افتخارتونو با خجالت تاخت زدین! شما به‌چه درد می‌خورین؟ خیال می‌کنین جنگیدن با آلمانیها مثل پرکندن یه پرنده‌اس؟ خوب، حرف بزنین؛ بگین کیفر شما چی باید باشه؟ کی میتونه، دل‌بخواهی، رک و راست جواب بده؟

جوانکی قوی هیکل، با چشمهای آبی رنگ و خطی‌گود بالای بینی کوتاهش، قدم پیش گذاشت و گفت:

— ما قبول داریم که خودمون متصرفیم و خیال نداریم تقصیر و مسؤولیت روگردن کس دیگه‌ای بندازیم. خیلی خوشحال شدیم که شما اوسدین. همه‌ی خواهش ما اینه که بهمون فرصت داده بشه، از فاشیستها انتقام بگیریم...

بعد به‌جهتی که جوانکی لب‌کلفت ایستاده بود سرتکان داد و گفت:

— این کنستانتین کستینه^۱ خواهش ماورونیا^۲ رو تو جنگل پیدا کردیم. اونو از پا آویزون و شکمش رو پاره کرده بودن... اونو خوب می شناختیم. همه دوستش داشتن... پس می بینن که ما نمیخواهیم واسه فاشیستها آب بپریم.
کنستانتین گفت:

— بنظر نمیرسه شما حتی یه عراده تانک با خودتون داشته باشین، رفیق سرلشکر. ما میدونیم تانکهای متروکه رو کجا میشه پیدا کرد، می تونیم اونارو از زیر خاک بیرون بکشیم و تعمیر کنیم. این پیشنهاد ماست... ما متخصص تانک هستیم.

ژنرال از پسر صورت سوخته پرسید:

— خودت چی داری بگی؟

— خوب، تانکهای بی نقصی وجود دارن. یه تانک سنگین «K.V.» و دو عراده تانک نیمه سنگین تویه باتلاق، نزدیک اینجا، به گل نشسته‌ان. جاهای دیگه هم تانکهای بیشتری سراغ داریم. آلمانیها سعی کردن تانکها رو از تو باتلاق یا از زیر خاک بیرون بکشن، واسه این کار تموم دهات رو هم زیر پا گذاشتن اما بخاطر ندونم کاری دنبال کار رو ول کردن. اما ما میدونیم چطور باید ترتیب کار رو داد. البته اهالی این دور و برا با چند تایی از تانکها ور رفته‌ان و خرابشون کرده‌ان. برگردوندن اونا بحال اول کار آسونی نیس. من خودم راننده و مکانیسین تانکم. اینو از صورتتم می تونین بفهمین. تا حالا دو دفعه تو تانک شعله ورگیر افتاده‌ام... بهر حال میتونیم ترتیب کار رو بدیم.

ژنرال در پاسخ گفت:

— بسیار خوب، در این باره فکر می کنم. حالا شما حرومزاده‌ها زود برین و لااقل پالتوی آلمانی بپوشین.

1. Konstantine Kostin

2. Mavrunya

پس از یک روز استراحت، هنگهای سواره نظام در طول منطقه جنگ زده پیش رفتند. جبهه به یک کیلومتر چند لایه، با مواد متفاوت، شباهت داشت. گروههای چریکی و تعداد بیشماری چترباز در میان صفوف آلمانیها پراکنده شدند و موضع گرفتند. هنوز شبی نگذشته بود که چریکها با پیشروی مخفیانه در میان برف، سنگین دهی را در محاصره گرفتند. با هر ضربه‌ی کارد یک گشتی، که صورتش در یقه بلند پوست بره‌اش پنهان بود، تقریباً بدون صدا بر زمین می افتاد. چریکها به دل‌به‌هایی دم کرده و کم‌هوا، که درونشان آلمانیها درهم خفته بودند، داخل شدند. آنهایی که موفق شدند از جهنم شلیک گلوله‌ها، فریادها و ضربه‌ها افتان و خیزان بگریزند حتی در بیرون نیز راه به جایی نبردند؛ بیشترشان با دریافت گلوله‌ای حساب پس دادند و کسان بجامانده در لبلبه‌ها در چنگال سخت غول سرما از پای درآمدند.

کوچه‌ها مسدود شدند. جاده‌های اصلی هر ازگاهی تنها به روی ستونی از کامیونها، که زیر مراقبت شدید بود، باز می شد. فعالیت در خطوط آهن تماماً متوقف شد چون لکوموتیوها و واگن‌های حمل کالا که به وسیله‌ی مین منفجر شده بودند، خطوط را مسدود کردند. آلمانیها درماندند که با این «هرج و مرج طلبی لعنتی روسها» چه کنند؟

هنگهای سواره نظام با پیشروی سریع در جبهه‌ای عریض، قبل از رسیدن آلمانیها به پادگانهای آنها تاختند و تا پایان ماه مارس، چریکها را در متحد کردن چند ناحیه در زیر پرچم شوروی یاری کردند. مردم به وجد و حرکت آمدند، در حومه‌ی روستاها و شهرها در جستجوی اسلحه به تکاپو افتادند و نیروی دفاعی دهاتشان را که در سرزهای آنها دختران جوان، مسلح به تفنگ، پاس می دادند استحکام بخشیدند. اما زمستان، که در آن سال استثنائاً طولانی شده بود، می رفت که بسرآید.

1. Jack Frost

قندیل‌های یخ آویخته از لب‌بامها شروع به ذوب شدن کردند؛ زاغهای استخوانی همچنانکه برفراز آشیانه‌های از سال قبل بجا مانده‌اشان می‌پریدند، قارقاری هشدار دهنده سر می‌دادند. صحبت از این بود که آلمانیها در بخشهای شرقی و شمالی منطبقه در تدارک‌گردآوری قوای عظیمی می‌باشند...

ژنرال یکی از افسران‌ش را اعزام داشت تا گزارش دهد هفت جوان متخصص تانک چگونه از وقتشان استفاده کرده بودند. آن هفت تن بیش از آنچه وعده داده بودند عمل کردند. آنها کارشان را با بشک‌های بنزین، که یک غنیمت جنگی بود و درباردی آن کلمه‌ای به ژنرال نگفته بودند، آغاز کردند. آنها قطعات دو تراکتور آلمانی را که اوراق شده بود سرهم سوار و یک تراکتور روسی را، که کشاورزان مزارع اشتراکی بمنظور در امان بودن در دریاچه غرق کرده بودند، نیز تعمیر کردند. پائیز گذشته تانکهای آلمانی به هنگام عملیات در آن حوالی یک تانک «K. V.» را در محاصره گرفته بودند. تانک سنگین شوروی بجای شلیک کردن، درهم کوفتن و پیش رفتن و یا با افتخار نابود شدن - مسیرش را بجانب جنگل تغییر داده و با فرو انداختن درختهای صدساله کاج تلاش کرده بود به میان صفوف تانکهای خودی راه یابد؛ اما نتیجه آن عمل، نشستن در گل و لای با تلاق بود.

هفت جوان بوسیله‌ی چند دیلم و تبر زمین یخ بسته‌ی اطراف تانک را حفر کردند، چند تیرک را زیر قسمت جلوی آن غلطاندند، (پس از تلاش بی‌ثمر آلمانیها در بیرون کشیدن تانک، از آن تیرکها بمقدار فراوان زیر برفها یافت می‌شد) نوار زنجیر روی چرخها را پیاده کردند، هر سه تراکتور را به آن بستند و تانک فولادی وزین - یا به تعبیری کشتی جنگی زمینی - را از گودال بیرون کشیدند.

در پایان، پس از دو روز و سه شب کار، برای نخستین بار

نشستند تا سیگاری دود کنند. آنگاه همانجا روی برفها دراز کشیدند و بخواب رفتند، سپس تانک را بسوی ده یدک کشیدند و آن را در انبار بزرگی، که قبلاً از آن برای خشکاندن علوفه و غلات استفاده می‌شد، جای دادند - و بعد در دسرشان شروع شد.

بازدید مقدماتی نشان داد که کاربوراتورها از دست رفته بود و تمام شمع‌ها سی‌بایستی تعویض می‌شد، رینگهای پیستون از تار افتاده، دوربینهای نشانه‌گیری بسرقت رفته و لوله تانک قبلاً در اثر اصابت نارنجک ضد تانک سوراخ شده و تو رفته بود. از همه بدتر آنکه آنها هیچگونه ابزاری، حتی یک آچار، همراه نداشتند. آن تانک قراضه حتی اگر به تعمیرگاهی برده شده بود، مکانیسینها برای تعمیرش کاری شاق در پیش داشتند. جوانهای متخصص تانک احساس کنفی کردند.

کنستانتین کستین لب کلفت گفت:

— خدا میدونه چه قولی به ژنرال دادیم. رفقا، گویا خیال داریم خودمونو دسته‌ای دروغگوی عوضی معرفی کنیم.

فدیا ایولگینا، همان جوان صورت سوخته، به او پرخاش کرد و گفت:

— از کجا میدونستیم این طور میشه؟ آخه کاربوراتورها به چه درد

اون احمقهای عوضی میخوره، میخوان توش سوپ بار کنن؟

داخل انبارگرداگرد تانک نشستند. در اثر کولاک توده‌ای برف

برنگ سفیدمایل به آبی، چون دانه‌های شکر، به کنج انبار و در فاصله‌ای دور، روییده شده بود.

مسئول شلیک تانک، که جوانی خوش‌سیما، مو خرمایی، دارای

صدایی ملایم و شبیه به یک دختر بود گفت:

1. Fedya Ivolgina

— بلبرینگهای تیربار متحرک تانک باید عوض بشه، و اما اون سوراخ روی لوله تانک - با چی می‌خواهیم اونو مسدود کنیم، با انگشتهامون؟

ساشکاساموخوالف، که زمانی در یک کالج فنی دانشجو بوده و اهل مسکو بود، با نگاهی تند و سرزنش‌آمیز در چشمهای آبی رنگش پرسید:

— خیال دارین قارقار کردنو بس کنین یا نه؟ دارم پشیمون میشم از اینکه قاطی چنین گروه عن‌دماغی شده‌ام.

بعد از جا برخاست و دستهایش را به‌ته جیبهای پالتوی بلند آلمانی‌اش، که تا پاشنه‌هایش می‌رسید، چپاند و گفت:

— دستوری که بمن داده شده اینجاس. تانک باید تا سه هفته دیگه تعمیر بشه. واسه‌ی این کار مجبوریم اون دو عراده تانک نیمه سنگین رو از باتلاق بکشیم بیرون، بعضی از قطعاتی رو که لازم داریم برمی‌داریم، اونچه رو هم که گیر نیاریم - خوب، مجبوریم ده رو خونه به‌خونه بگردیم و هرچی رو گم شده از زیر خاک بیرون بکشیم. مسلمه که دهاتیها همه چی رو قایم کرده‌ان. خوب، پیشنهاد می‌کنم که هرکی موافق نیس باید یه خائن قامداد بشه.

متخصصین تانک خاموش نشسته بودند و نظاره می‌کردند که باد چگونه دامن پالتوی آلمانی رفیقشان را تاملی زد.

سرانجام فدیایولگین صورت سوخته سکوت را شکست و گفت:

— به‌نظارم تو لقمه‌ی بزرگتر از دهن‌ت برمی‌داری، اما به‌رحال مسلمه که با پیشنهادت موافقم.

همگی از جا برخاستند. دیلمها و تبرهاشان را بدست‌گرفتند و موقور تراکتورها را روشن کردند. در عمل ثابت شد که بیرون کشیدن

آن دو تانک نیمه سنگین از باتلاق کاری آسانتر بود. آن دو تانک را نیز به همان انبار بردند. سه تن از متخصصین تانک - ایولگین، ساموخوالف و کستین موتورها را پیاده و اوراق کردند و چهار نفر دیگر ده به ده را در جستجوی ابزار و قطعات گمشده زیر پا گذاردند. بهر تقدیر در خانه آهنگری از اهالی ده - که در تاریخ سزارع اشتراکی تنها صنعتگری بود که برای خودش کار می کرد - پس از کاوش در میان قفل ها، بخاریهای پریموس و خرت و پرت های زنگ زده دیگر هر سه کاربوراتور را یافتند. آهنگر بطور اتفاق گذارش به انباری که تانکها در آنجا مستقر بودند افتاد. نامش گوسار^۱ بود و برغم سن نسبتاً زیادش، سردی بود خوش بنیه و پرطاعت با حالتی تمسخرآمیز در چهره چروکیده اش و با بینی سرخ که نشانگر علاقه اش به بطاری مشروب بود. وقتی متخصصین تانک سیاهه ابزاری را که قصد داشتند فوری تهیه کنند و یا سفارش دهند، خواندند، آهنگر پس از شنیدن با ریشخند گفت:

— جالبه. کوه به کوه نمیرسه، آدم به آدم میرسه. تا اونجا که خبر داشتم چند وقت پیش شما خیال داشتین دور ما صنعتگرایی رو که واسه خودمون کار می کنیم خیط بکشین، حالا بوش میاد که دوباره می خواهیم آدمای بدرد خوری باشیم...

روز بعد او چند آچار به همراه آورد. آچارها بقدری عالی ساخته شده بود که متخصصین تانک شگفت زده شدند و پرسیدند:

— حقیقتاً خودت اونارو ساخته ای گوسار؟

گوسار با تمسخر گفت:

— جالبه، آره واقعاً جالبه که عقیدتونودر باره ی ما روسها بشنووم^۲...

1. Gussar

۲. اشاره به اختلافی که، بویژه در گذشته، میان روسهای بومی و خلیقهای مهاجر وجود داشته است.

من یه آهنگرم که همیشه مستم... فقط همین... آره، میگن: کسی که بدونه چه جوری اندازه مشروب و رازی رونگهداره صاحب دو فضیلته... نه رفقا، شما درباره‌ی ما روسها با عجله به قاضی رفتین.

تماشای کار کردن گوسار لذت بخش بود. کار به آسانی در میان انگشتانش جاری می‌شد. صنعتگری بود ماهر و جسور در ابداع. پس از آنکه از یک مزرعه اشتراکی اسب و سورت‌مه‌ی بارکشی بعاریت گرفت، بسوی آسیابی که توسط آلمانیها به آتش کشیده شده بود راند و مقداری طناب سیمی و تعدادی چرخ دنده آهنی به انبار آورد. باگل هم کردن ابزار موجود جراثقالی برپاداشت و به کمک یکی از تراکتورها تیربار متحرک تانک [K. V.] را پیاده کرد. آنگاه با سورت‌مه‌اش در نواحی اطراف به جستجو پرداخت و در دهی از زیر خاک یک دستگاه جوشکاری و چند سیلندر اکسیژن، که نازیها بجا گذاشته بودند، بیرون کشید. همین گوسار آهنگر بود که نظری سهل‌الاجرا و مؤثر، در این باره که سوراخ و تورفتگی لوله تانک بایستی با شلیک گلوله‌ای درون لوله اصلاح شود، ارائه داد. بعد از دوین شلیک لوله صاف شد و بحال اول بازگشت. سوراخ موجود در لوله نیز، که از آن‌گاز هرز می‌رفت، با قطعه‌ای فولاد وصله و جوش داده شد و با رشته‌ای کابل مهار گردید. تانک و لوله آن خوب و نو شدند.

در طول این مدت متخصصین تانک چهار تانک سبک دیگر را گردآوردند. مردم دهات و حومه از کاری که در شرف وقوع بود باخبر بودند و زارعین مزارع اشتراکی باتلاقها را در جستجوی مهمات و تانکهای متروکه کاویدند.

روز به‌سر نرسیده بود که کره اسبی با یالهای بلند و درهم، که به سورت‌مه‌ای بسته شده بود و به وسیله‌ی روستایی پیری رانده می‌شد، در حالی که از دهان و منخرینش بخار بیرون می‌زد (و آشکار بود که آلمانیها

در کمال خفت و بی‌اعتنائی با او رفتار کرده بودند) از سرایشی ظاهر شد و در مقابل انبار ایستاد. ریش و سیبیل پیرمرد نشسته بر سورتمه قندیلک بسته بود. در چشمهای پنهان در زیر ابروان پر پشتش، صلابت ریش سفیدی محترم موج می‌زد. نوه جوانش که همراه او بود از متخصصین تانک، که جملگی روغنی و دوده‌ای بودند، شادمانه پرسید:

— رفقا این توپ شراپنل ۵۰ میلیمتری رو کجا باید بذارم؟

وقتی که افسر اعزامی از جانب ژنرال وارد انبار شد کوره مشتعل می‌سوخت، دستگاه جوشکاری هیس‌هیس‌کنان و جرقه‌افشان نوری خیره‌کننده، برنگ سفید مایل به آبی، به اطراف می‌پراکند و افراد مشغول چکش‌کاری زره‌های فولادی دافع گلوله [برای تانک K.V.] بودند. یک عراده تانک نیمه سنگین و دو عراده تانک سبک آماده کار شدند. موتور تانک «K.V.» که زنجیر چرخهایش جا انداخته شده بود، روشن بود و از آگزوز آن صدای تاپ تاپ و دود خارج می‌شد، اما هنوز نقصی در استارت وجود داشت.

ساشاساموخالن به افسر اعزامی، که ستوانی لب قیطانی بود،

گفت:

— به سرلشکر بگو از طرف ما هیچ تأخیری وجود ندارد؛ وقتشه که خدمه تانک رو از میون راننده‌ها و توپچی‌های ماهر و مطمئن انتخاب کنه، آره، ما احتیاج فوری به بنزین داریم. حقیقت اینکه دوربینهای هدف‌گیری بدوسپله‌ی آلمانیها پیاده و نابود شده‌ان و مسئولین شلیک مجبورن با نگاه کردن از تو لوله نشونه‌گیری کنن. بهتره این چیزها رو یادداشت کنی... تا مشغول این کار هستی، ما هم چند تا تانک دیگه رو آماده می‌کنیم.

ستوان بدون اظهار نظر و ابراز شگفتی یا رضامندی، نکاتی را یادداشت کرد. آنگاه با هفت جوان صورت چرکین و سرتاپا آلوده

به روغن و دوده و همچنین باگوسار، هشتمین عضو تیم، دست داد، هواپیمای تک موتوره‌اش را به پرواز درآورد و دور شد.

سرانجام بهار فرا رسید. جویها و نهرها بصورت سیلابهای تند طغیان و به کناره‌ها، جاگه‌ها و جنگلها سرریز کردند. دامنه‌ی سیلاب به وسعتی بود که هرگونه فکری درباره‌ی انجام عملیات نظامی ناگزیر می‌بایستی از سرها بدر می‌شد. کشتکاران مزارع اشتراکی برای بذر افشانی آماده شدند. دختران مسلحی که در حومه‌ی دهات به انجام وظایف همیشگی، یکنواخت و ملالت‌آورشان مشغول بودند با مشاهده بازگشت پرندهگان مهاجر، حالتی جدی و توأم با اشتیاق بخودگرفتند. ژنرال فرمان داد تمام کتابها از کتابخانه‌های محلی گردآوری شود تا اشتغال ذهنی سودمندی برای افراد سواره نظام فراهم آید. لیکن همه کتابخانه‌های نواحی اطراف، تا فاصله‌ی سیصد مایلی، بوسیله آلمانیها نابود شده بود. مسیری را که آلمانیها پیموده بودند و وقتی را که جهت به‌آتش کشیدن آن تعداد بیشمار کتاب به کار برده بودند، حیرت‌انگیز می‌نمود. تنها کتابی که بدست آمد کوئن تین دوروارد نوشته‌ی والتر اسکات بود. ژنرال پیراهن برتن روی نیمکتی نزدیک پنجره راحت دراز کشید و در طول یک شب کتاب را سریع و مشتاقانه خواند و به پایان برد. در بیرون روز نو طلوع کرد؛ روزی رنگ باخته، ابری، کسالت‌آور و خیس از نم‌نم باران که با قارقار کلاغها در سراسر ده مورد استقبال قرارگرفت. بعد از مطالعه توسط ژنرال، کتاب اوراق شده‌گروه به‌گروه و جوخه به‌جوخه گشت و برای افراد با صدای بلند خوانده شد.

۱. Quentin Durward. رمانی عشقی-قهرمانی که موضوع آن کشمکش میان لویی یازدهم پادشاه فرانسه و دوک بورگنی از یکسو و درگیری آن دو با دشمن مشترکشان ویلیام دولامارک از سوی دیگر می‌باشد. کوئن تین دوروارد عضو، نگارنده و محافظ پادشاه طی یک سلسله عملیات قهرمانی و جنگ با شوالیه‌ها در مقام قهرمان داستان جای می‌گیرد.

زمین رفته رفته خشک شد و آلمانیها که از بیشتر شکنجه نکردن مردم روسیه، از ویران نکردن دهات و دهکده‌های بیشتر و از قتل عام نکردن تعداد زیادتری از موجودات زنده ناخرسند بودند چند ده‌گردان و صدها تانک را برای حمله به روستائیان آماده و بسیج کردند. اما بخلاف پائیز گذشته اکنون روسها کاملاً مسلح بودند و بصورت گروههای چریکی سازمان داده شدند؛ مهمتر اینکه بعکس پائیز گذشته حال می‌دانستند چه انتظاری باید از آلمانیها داشته باشند، می‌دانستند تنها چیزی که یک فرد روسی می‌توانست از آنها توقع داشته باشد مرگ بود. آتش جنگ در تمام طول جبهه شعله‌ور شد. هر کجا و هرگاه مانعی بر سر راه چریکها قرار می‌گرفت و عرصه بر آنها تنگ می‌آمد، هنگهای سواره نظام ژنرال، مطمئناً برای کمک سر می‌رسیدند. افراد این هنگها را قزاقهایی از اوکراین، دون، کوبان، سبیری و ناحیه ترک تشکیل می‌دادند. هنگهایی که در نبردهای دسامبر و ژانویه شهرت کسب کرده بودند. برای افراد این هنگها چهار دستورالعمل وضع شده بود: هرگز تسلیم نشوند حتی به هنگام قرار گرفتن در محاصره دشمن؛ بدون توجه به دشواری موقعیت، از لحاظ کیفی و کمی، قاطعانه پیش بروند؛ تا آخرین گلوله و واپسین نفس بجنگند؛ و از سلاحهایشان همچون مردمک چشمهایشان پاسداری کنند و حتی به وقت رویارویی با مرگ آنها را به دشمن تسلیم ننمایند.

شب و روز هواپیماهای گروه ضربت برفراز بامهای پوشالی، و در فاصله‌ای ناچیز، به گردش در می‌آمدند، آنها را با بمب در هم می‌کوبیدند و هر موجود زنده‌ای را درو می‌کردند. بزرگ راهها و پس‌نوجه‌ها انباشته بود از طنین زلزله‌آسای تانکهای آلمانی... وظیفه ما نابودی افراد جدیدی بود که تازه از شهرها و کارخانه‌های آلمان به جبهه اعزام

1. Kuban 2. Terek

شده بودند؛ افرادی شامل جوانهای بی رحم، لندوک با صورتهای بی مو و مردانی سبیل کلفت که روحشان را به هیتلر فروخته بودند. وظیفه حکم می کرد آنچه سرسختانه مقاومت کنیم و با چنگ و دندان بجنگیم که خاک روسیه در نظر این افراد بغایت هرزه، به جهنمی بدل شود.

در طول یکی از نخستین آرایشها و عملیات جنگی، دوازده تانک آلمانی در بزرگ راهی بدنبال یکدیگر، بدون شتاب و تحرک زیاد، بروی زنجیره اشان می غلطیدند و پیش می رفتند. یک گروه بزرگ چریکی می رفت تا در حلقه محاصره قرارگیرد. تانکهای دشمن بر آن بودند تا با حمله از پشت سرکار را تمام کنند. سمت راست تانکها، برگ کاجهای کهنسال در نسیم تازه ماه مه خش خش می کردند و در طرف چپ، زمین مستور بود از بوته های انبوه و در هم توده. ناگهان از میان خش خش برگهای نورسته ماه مه صدای شلیکی فضا را شکافت و تانک پشتاز با اصابت گلوله توپی منفجر و به آتش کشیده شد. دومیین گلوله زنجیر و چرخهای تانک دیگر را از هم پاشاند. آلمانیها درون محفظه ی سه عراده از تانکها موضع گرفتند، دریچه ها را بستند و لوله های تیربار متحرک را، که طوفانی از آتش از دهانه اشان بیرون می جهید بسوی بوته ها - که می پنداشتند در لابلای آنها چریکها توپ پنهان کرده بودند - برگرداندند. اما معلوم شد که چیزی وحشتبارتر در آن مکان نهفته شده بود. تانک «K.V.» سنگین، غول پیکر و زنگ زده شوروی پسان خوک وحشی بوته های بیشه زار را از هم درید و بجانب آلمانیها روی نمود. تانک روسی - بویژه تانکی چنان سنگین و غول آسا با زره ضد گلوله - تنها چیزی بود که آلمانیها انتظار دیدنش را در آن مکان نداشتند.

تانکهای آلمانی بطرز وحشیانه و خطرناکی، که حاکی از

نامیدیشان بود، از هر سو آتش گشودند. اما تانک «K.V.» همچنانکه روی زنجیر چرخهایش غلطان بالا و پایین می‌رفت بیجان بزرگراه چرخید، سومین تانک دشمن را منهدم ساخت و بطرف تانک چهارم نشانه رفت و آن را با سرنشینانش درهم کوبید. این پایان وظیفه و عملیات تانک «K.V.» در آن روز بود. هشت تانک برجای مانده آلمانیها دور زدند تا خورد را به پیچ جاده برسانند. در پیچه تانک سنگین شوروی باز شد و از درون آن ساشکا ساموخوالف، فدیا ایولگین و لیوشا راکی تین^۱ - جوانی ظریف و باریک که بدخترها شباهت داشت - یکی بعد دیگری عبوس و هیجان زده روی جاده پریدند.

ساشا ساموخوالف فریاد زد:

— گوسار، هی تخم حروم، همه پیچ‌ها شل شده‌ان... بیا اینجا، باید اونا رو عوض کنیم.

بعد خود بوسیله‌ی آچاری شروع کرد به کوبیدن قطعه‌های فولادی زره ضد گلوله: «کستیا،^۲ پیچهای زنگ زده رو ببند به رگبار مسلسل...» در همان هنگام دو عراده تانک دیگر، یکی نیمه سنگین ودوسی سبک، از گردان ساشکا ساموخوالف، درست نزدیک ساحل رود - جایی که گروه ایوان سودارف پیاده شده بود و بخاطر در امان بودن از بمب افکنها سنگر گرفته و گدار کم عمق را در برابر دو گردان دشمن سد کرده بود - بر آلمانیها حمله بردند. آلمانیها نیز بوسیله‌ی چند تانک راه را بسته بودند تا بخیال خودشان مهلت جنبدن به روسها ندهند. آنها این کار را وقتی انجام دادند که بمب افکنها از بالای سر گذشته بودند، پشواک انفجار بمبها هنوز در سراسر جنگل طنین افکن بود و سارانی از تکه‌های گل بر کلاه‌های آهنینشان می‌بارید. دنیا در نظر گروه ایوان سودارف تیره و تار شد. آلمانیها از ساحل مقابل آنچنان

1. Lyosha Rakitin 2. Kostya

فشرده و بی‌امان شلیک می‌کردند که سر راست کردن از روی زمین ممکن نبود. در آن لحظه‌ی بحرانی و حیاتی بود که دو تانک متعلق به گردان ساموخواالف از کاجستانی پدیدار شد. بمحض مشاهده تانکها، یکی از گردانهای دشمن که در کناره رود مستقر بود شلوغ و در هم شد. برخی از سربازها بدرون قایقها و یا بر روی الوارهای بهم بسته شده‌ی شناور جستند و دیگران به‌آب زدند، و این در حالی بود که آب تا گودی زیر بغلشان را فرا می‌گرفت. الوارها واژگون و افراد بسیاری به‌قعر رودخانه فرستاده شدند. یک تانک آلمانی منبجرگردید و تانک دیگری به‌آتش کشیده شد و مه‌آب از دست داده به‌درون رودخانه رفت؛ آب تا تیربار متحرک آن را در برگرفت. تانکهای بجامانده پی‌بردند عاقلانه‌تر آنکه در بوته‌زاری انبوه پناه گیرند.

در این عملیات تانک سبک از کار افتاد - نخستین ضایعه‌ای که گردان ساموخواالف با آن روبرو شد. تانک نیمه سنگین، که طی دفع حملات تمام گلوله‌هایش را شلیک کرده بود، بمنظور تجدید ذخیره مهمات رو بسوی جنگل نهاد؛ اما نساگهان در محاصره افراد مسلح به تفنگهای خود کار افتاد. سه نفر از اعضای تیم هفت نفری «صورت چرکینها» که سرنشین تانک بودند در پناه توده‌ای از مهمات سنگر گرفتند و در وضعی بسیار دشوار گلوله‌ها را دست به‌دست به‌نفر چهارم، مستقر در داخل تانک، رساندند. پس از ذخیره‌سازی در انبارک، آن سه نفر نیز به‌درون تانک خزیدند. دیگر هیچ چیز قادر به‌نجات تفنگداران دشمن، که سینه‌خیز خود را به‌کنار تانک رسانده بودند، نبود. سرنشینان «صورت چرکین» تانک، تنها یک افسر را به‌اسارت گرفتند و او را به‌مرکز فرماندهی هنگ تحویل دادند.

این چنین بود نخستین عملیات «هفت صورت چرکین» که بعد از آن نیز نام مستعارشان شد. ژنرال سرگروه‌بان ساموخواالف را پای

بی سیم احضار کرد و شخصاً از او و همزمانش بخاطر مبارزه‌ی سرسختانه و با ارزشی که به پایان برده بودند تشکر کرد. «صورت چرکین»ها، بدینوسیله پی بردند که پرونده‌هایشان از وجود هرگونه سوء خدمت و سابقه‌ی بد بکلی پاک شده است.

۴

نینا^۱

زندگی هر قدر پریشانش و نموش تر و انسان هر چه قوی تر، حساس تر... چنین نیست؟... هر سخنی درباره‌ی ترسوئی و کمروئی ایوان سودارف کاملاً بی معنی است. پاره‌ای از اوقات که لشکر غم بر شما می‌تازد و همه‌نوع افکار غمبار ذهن شما را می‌آکند - احساس افسردگی و پریشان‌حالی می‌کنید، بیدارنگ از همه‌کس دوری می‌جوئید و روی علفها دراز می‌کشید... باد میان برگها غوغا در می‌افکند و تنها تکه‌ای از آسمان به چشم می‌آید... در آنجا دسر می‌خواهید و به نظر می‌رسد که قلبتان دعایی را ندا در می‌دهد: آه، مادر زمین، دهان بگشا و این مسافر را در آغوش پر محبتت جای ده...

داستانی را به یاد می‌آورم که در زیر خواهد آمد و در آغاز جنگ رخ داد. بی آنکه ملزم به دانستن آن باشید وضع گروههای سرزی ما را، هنگامی که آلمانیها فرودگاههایمان را در نخستین روز بمباران کردند، می‌دانید. امروز بعضیها در پشت سر می‌گویند که واحدهای ارتش سرخ در آن زمان ترسیدند و به آسانی جا زدند. چنین گفته‌ای اهانتی است به گورهای بی نام و نشان که در آنها فرزندان ایثارگر میهنمان

1. Nina

و مردانی شجاع، که امکان پیروزیمان را در آینده به بهای زندگیشان خریدند، خفته‌اند. آنها بودند که باد غرور را از سر آلمانیها بدر و وادارشان کردند تا از فراز اسب نخوت به زیر آیند. دهانه‌ی لوله سلسله‌ها و تفنگ‌ها مان سرخ و گداخته شد. بله، این بود راه و رسم ما در هنگامه‌ی جنگ یاب‌ه‌وقت عقب نشانیدن دشمن. آلمانیها ما را به وسیله‌ی تانکها و تفنگ‌چیها، با تفنگهای خود کار، محاصره کردند و تا حدی که خواستند و توانستند بر سرمان بمب و خمپاره بارانندند. ما، اما، جنگیدیم، جنگیدیم و پیش رفتیم. هیچ چیز بر وفق مراد نبود اما آلمانیها وقتی میزان تلفاتشان را به چشم دیدند به وحشت گرفتار آمدند. این را نیز حاشا نمی‌کنیم که بعضی از هم‌زمانمان ترس و بزدلی از خود نشان دادند. بمباران آنها را تا سرحد مرگ ترسانده بود. پس از فرود آمدن بمبی، آنها گرد و خاک را از سر و صورت و وسایلشان زدودند، چشمهایشان را به اطراف چرخاندند و گفتند: «خوب، کارشان بسیار ثمر بخش بود...» این افراد همان کسانی بودند که تسلیم شدند. البته دلیل دیگری هم وجود داشت. در گوشه‌های ما فرو نردند که هر فردی باید در عمل ابتکار و جسارت از خود ابراز دارد و نخستین گام را بردارد، اما هیچکس به درستی مضمون این گفته را درک نکرد. ما به پیروی کورکورانه از فرمانده عادت داشتیم - به هر حال او کسی است که مسئولیت همه چیز را بر عهده دارد... اما فرض کنیم او کشته شود، در آن صورت ما چه هستیم، گله‌ای گوسفند؟... این طرز تلقی عاملی بود که، قطعاً، موجب تخریب روحیه‌ی بسیاری از واحدهای ما در آن زمان شد... بعد افراد پیشقدم شدن و ابراز جسارت در انجام هر کاری را آغاز کردند... بطور کلی ما افرادی چابک و کاردان هستیم و وقتی جنگی پیش بیاید همانند دیو می‌جنگیم... غرورمان جریحه‌دار شده بود. وقتی به آلمانیها دست می‌یافتیم، آن زمان در نظرمان خوش‌ترین

ایام و بمثابه یک مرخصی واقعی بود.

رودخانه نیمن^۱ را پشت سر گذاشتیم و در نتیجه ارتباطمان با دیگر واحدها قطع شد. آلمانیها از هر سو به جانب ما پیش می آمدند. بدون درنگ در سنگرها مان فشرده به یکدیگر نشستیم. بخت یارمان بود که آنها گلوله های کارگر بر وسایل زرهی به همراه نداشتند گرچه ما نیز محروم از آن بودیم. ما را به خمپاره و توپ بستند و بر سرمان بمب باراندند. هوا پیماهشان، یکی بعد دیگری، بسروقتمان آمدند. در اثر انفجارات پی در پی زمین زیر پایمان جابجا شد. هوا انباشته شد از گرد خاک و دود حاصل از انفجار و چشمها و گوشه هایمان پر از آن. پاره ای اوقات هوا پیمایی به قصد برگبار بستن ما شیرجه می رفت و تا آن حد پایین می پرید که می توانستیم دکوپوز سفید و خوار خلبانش را ببینیم.

برغم همه ی آن دشواریها وجبی عتب نداشتیم. دستورالعملها را که بیاد دارید؟ ما هرگز تسلیم نمی شویم حتی به هنگام قرار گرفتن در محاصره دشمن، همین و بس. بنابراین برای آلمانیها تنها راه چاره جنگ تن به تن با ما بود که چندان خوشایند طبعشان نبود. خطر گشوده شدن آتش از جانب دشمن کاملاً رفع شد، چون نه انفجاری در زمین رخ داد و نه شلیکی در هوا. بار دیگر توانستیم خش خش گذر باد را در لابه لای برگها بشنویم. وقتی از سنگر سرک کشیدیم، خورشید شعله ور غروب با نگاه خیردمان دیدار درد - آن گوی بزرگ سرخ، واپسین انوارش را از ورای توده های ابر بسویمان گسیل می داشت...

بد جمع آوری زخمیها و گردآوری کسانی که قادر و در خور بودند تفنگی بدست گیرند پرداختیم. با حرکتی ناگهانی و احتیاط بسیار، سریع و فشرده، به جانب جنگل روی آوردیم. می دانستیم که در آنجا چند

1. Niemen

قبضه مسلسل وجود دارد و گروهی تفنگچی، با تفنگهای خودکار، آماده در کمینند. روی علفها و میان پشته‌های خاک و خاشاکساریچ می‌خزیدیم و تنها یک هدف داشتیم - نزدیک شدن به مواضع آلمانیها تا حد امکان و با سردادن فریاد پیروزی بر آنها تاختن. و این برای آلمانیها آخرین و بهترین فرصت بود که ما را زیر آتش و رگبار گلوله بگیرند.

بیاد می‌آورم که یندبند. اعضاء تنم می‌لرزید؛ این چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟ بیش از یکصد و پنجاه یارد با آلمانیها فاصله نداشتیم؛ بایستی تا به حال ما را دیده باشند اما صدایی از آنها بر نمی‌خاست، موضوع چیست؟ برپای ایستادم، پشت تنه یک درخت غان پناه گرفتم و سرک کشیدم. نشانی از حیات در حاشیه‌ی جنگل احساس نمی‌شد. گیج و مات بودم که چه حقه‌ای سوار کرده‌اند؟ ناگهان صدای شلیکی سهمگین از قلب جنگل، و در سمت راست ما، در فضا پیچید. گلوله‌های ردیاب - به رنگهای آبی، قرمز و سبز - چون دانه‌های سینه‌ریز پی‌درپی تاریکی را سفتند. آنگاه فریاد شادی و پیروزی، به رسم واقعی روسی، شنیده شد. ما نیز همصدا شدیم، «هورااا!» چست و چالاک به پای ایستادیم. به سرعت پیش رفتیم و از موضعی که آلمانیها روز هنگام بدست آورده بودند گذشتیم. بله؛ تفنگچیها را، با تفنگهای خودکار، در میان انبوه بوته‌ها و درختچه‌های جنگل یافتیم و طعم احساساتمان را به آنها چشانیدیم.

حادثه دیگری که رخ داد از این قرار است. گروهی زیر فرمان ستوان موئسی‌یفنا از هنگ خود جدا شده بود و، در حالی که بسوی غرب عازم بود، پی‌برد که ما در محاصره هستیم. خوب، بمحض نزدیک شدن به محل محاصره تصمیم گرفتند از پشت به تفنگچیها یورش برده

I. Moiseyev

و ما را یاری دهند که این خود راه‌گریزی بود. موسی یف آدمی بود کم نظیر که ذاتاً سرباز زائیده شده بود. قبلاً چه بوده و چه می‌کرده هرگز بر ما روشن نشد. گمان می‌برم در بلوراشیای غربی به کاری مشغول بوده است. مردی بود با قامتی متوسط، خوش هیكل با چهره‌ای بیانگر صداقت و بی‌ریایی که هیچ چیز غیر معمول در آن احساس نمی‌شد. آستینهای نیم‌تنه‌اش تا بالای آرنج لوله شده بود. همیشه خنده‌ای حاکی از خوش خلقی و رضامندی بر لب داشت و نگاهش تیز و گویا بود. بله، در روسیه آدمهای عالی و کم نظیر وجود دارند.

به گروه موسی یف پیوستیم و، همواره رو به سوی غرب، به جنگیدن ادامه دادیم. از جاده خارج شدیم تا به آن گروه افراد یا دسته‌ی چتر باز که از ستون پیشتاز آلمانیها در دهات بجامانده بود، دست یابیم. همیشه ما بودیم که حمله را آغاز و آلمانیها را پراکنده می‌ساختیم. ظاهرمان وحشتناک بدنظر می‌رسید. ژولیده، با صورت‌هایی سیاه که مشکل بتوان گفت از کثافت بود یا در اثر خشم. موسی یف پاره‌ای اوقات بشوخی می‌گفت:

— جالب نیست که ما پیشاپیش ارتش با موزیک وارد برلین بشیم؟ فقط ظاهرمون کافیه که آلمانیها رو وحشت زده کنه.

یک روز به ایستگاه راه‌آهن کوچکی رسیدیم. قطاری متروک بر ریل ایستاده بود. آلمانیها اخیراً از آنجا گذشته بودند. بر چمنزاری سبز، زنی جوان را دیدیم که یک دست زیر سر و دست دیگر فشرده بر جای سوراخ گلوله‌ای در سینه‌اش، روی علفهای بلند نمناک دراز کشیده بود. مژه‌ها، چشمهایش را پنهان کرده بود. و باد در میان گیسوان بلوط رنگش بازی می‌کرد - هر کس او را می‌نگریست،

۱. Belorussia (= Byelorussia) (بمعنی روسیه سفید) یکی از جمهوریهای اتحاد شوروی.

می‌انگاشت به خواب رفته‌است. اما شرابه باریک خون از گوشه‌ی لبان سفیدش بیرون زده بود. دختر بچه‌ای تقریباً دو ساله، با چشمهای سیاه و در لباسی گلدار، در کنار زن روی دست و پا می‌خزید، شانه‌مادر را به‌چنگ می‌کشید و مکرر می‌گفت: «مامان خوابه، مامان خوابه.» نزدیکتر رفتیم. دختر بچه در پناه مادر غنود، دستهای ظریفش را بر گونه‌های او فشرد و همچون مرشکی ترسیده، با چشمهایی پریشان و اضطراب، ما را نگریست. ناگهان در پشت سرمان صدایی شنیدیم که گفت: «چیه رفقا، موضوع چیه؟» مویسی یف، همچنان که دکمه یقه نیم‌تنه‌اش را باز می‌کرد، دوان‌دوان به‌سوی ما آمد. بی‌آنکه بتوانیم کلمه‌ای بر زبان آوریم برایش راه‌گشودیم. لحظه‌ای ایستاد و انگاری با خودش حرف می‌زد، حیرت زده گفت: «این... این زن منه... دختر کم.» دختر بچه را بغل کرد و در آغوش فشرد... بالای سر زنش زانو زد و مانند کودکی هق‌هق کنان گریست، دختر بچه نیز گریه سرداد.

اشک در چشم افراد نشست. همه روی بگرداندند. اسلحه مویسی یف را گرفتیم و مدتی او را با بچه‌اش تنها گذاشتیم. زیر سه‌درخت غان، با شاخ و برگهای گسترده، دست به‌کار کردن گوری شدیم. بدیهی بود که زن مویسی یف با همان لباسی که برتن داشته همراه با کودکش از بایه‌لوستوک^۱ گریخته و سعی می‌کرده پای پیاده، به‌وسیله قطار، خودرو و یا هر وسیله دیگری که بر سر راهش بیابد به‌سوی غرب برود. آلمانیها این ایستگاه راه‌آهن را، که از موقعیتی خاص برخوردار بود، تازه بمباران کرده بودند. زن، به‌ظاهر، از قطار بیرون پریده و برای نجات جان عزیزش در چمنزار دویده بود. اما خلبانان آلمانی، آن راسوهای متعفن ترسو، از اینکه با هواپیما شیرجد بروند و زنان بچه در آغوش را تعقیب کنند لذتی خاص می‌برند... چنانچه زن یکی دو ساعت دیگر

1. Byelostok

راه پیموده بود، چه بسا بار دیگر زندگی را در کنار شوهرش به سر می برد.

گوری در زیر درختان غان آماده کردیم. می پنداشتیم گور تنها برای دفن زن خواهد بود، اما دوتن را درون آن جای دادیم. یکی از مأموران اکتشاف، سوار بر اسبی خسته و بی رقی، به تاخت نزد ما آمد و گزارش داد که دسته ای موتور سیکلت سوار الساعه از نزدیک ایستگاه گذشته اند و در طول بزرگراه به جانب ما می رانند. بدیهی بود که می توانستیم بی آنکه دیده شویم یا کوچکترین خراشی برداریم بگریزیم؛ اما موسی یف، دختر بچه در آغوش، ظاهر شد. چهره اش خارج از شکل معمول و به رنگ خاکستری درآمده بود و درخشندگی چشمهایش تماماً محو شده بود. او گفت:

— هیچ کاری نکنین، خیال دارم از اونا به گرمی استقبال کنم...
بله، رفقا، میخوام اونچه رو که سزاوارن بهشون بدم، اونچه رو که سزاوارن...

دستی بر موهای دختر بچه کشید و او را به یکی از افراد که زخمی شده بود سپرد، بعد به طرف من چرخید و اسلحه اش را طلب کرد. موسی یف خود رهبری عملیات را برعهده گرفت. جاده را در محلی که تنگ و شیب دار می شد سدود کرد و در طول آن، در نقاط مختلف، سرباز و مسلسل چی گمارد. آلمانیها بدون احتیاط و دور اندیشی براهشان ادامه دادند و وقتی خود را در بن بست یافتند مات و متحیر شدند. هنگامی که ستون قوایشان نزدیک تر آمد، افراد ما از کمینگاه با مسلسل درویشان کردند و یا با سرنیزه به آنها یورش بردند و تا آخرین نفرشان را از پای درآوردند. موسی یف، که نمی توان گفت در این نبرد داوطلبانه مرگ را پذیرا شده بود یا خشم چشم عقلش را بسته بود، بی پروا و بی اعتناء به خطرات، بر

دشمن یورش برد. رگبار تفنگ خود کار یکی از افراد دشمن پیکرش را سوراخ سوراخ کرد. با اینحال او هنوز توان آن را داشت که بر زانو بنشیند و ثمره‌ی تلاش خود را نظاره کند. او، که گویی با خودش حرف می‌زد گفت: «ماروسیا، این کار به خاطر تو بود، تورو با نواختن موسیقی خاک می‌کنیم.» آنگاه برپهلوی چپ غلطید و بدنش تقریباً به‌دو نیم شد.

زن و شوهر را درگوری واحد دفن کردیم. تصورش را بکنید، دختر بچه تنها مانده بود. او در آغوش یکی از افراد، بی‌آنکه حتی یک بار گریه سردهد، با حالت جدی آدمی بالغ ما را نه پدر و مادرش را به خاک می‌سپردیم می‌نگریست. ممکن است بگوئیم او چیزی درک نمی‌کرد؟ شاید این چنین باشد، اما به هر حال کودکان در طول این جنگ به چیزهایی، بیش از آنچه که ما می‌پنداریم، پی برده‌اند. ذهن آنها آنچنان پربار گردیده که باوششان زودرسی خواهد بود.

شب هنگام که در جنگل اردو زدیم، در کلاه‌های آهنیمان آب جوشانیدیم و دختر کوچکمان را استحمام کردیم، در زیراندازی پیچیدیم، از شاخ و برگها برایش بستری ساختیم و ماتوی ماخوتکین^۱ را، که از افراد گارد مرزی بود و نگاهی تیز و پرهیبت داشت، به پاسداریش گماردیم. دخترک که گاه از خواب می‌پرید. چندبار بهانه مادرش را گرفت و گریه سرداد. ماتوی سعی می‌کرد او را آرام کند:

— بخواب کوچولو، نترس... بخواب...

روز بعد دختر بچه دیگر گریه و زاری نکرد. ماتوی جز خودش اجازه نمی‌داد کسی دخترک را بغل کند. هر چند دختر بچه مایل نبود اسمش را به کسی بگوید، سرانجام و ناگهان درگوش ماتوی به نجوا گفت که نامش نینا است.

1. Marusya 2. Matvei Makhotkin

چند روزی دیگر به جانب غرب پیش رفتیم تا کاملاً به نزدیک
جبهه رسیدیم. در آنجا پی بردیم که جلوتر بردن دخترک جان او را
در معرض خطر قرار خواهد داد. در ده نمیروا^۱ از رینا میخالچوک^۲
— که خیلی زود از آن زن خوشمان آمد و به او اعتماد کردیم —
خواستیم تا از دخترک کوچولومان نگهداری کند. آنچه شکر و بیسکویت
همراه داشتیم به او دادیم، آن چیزها تنها حق الزحمه‌ای بود که
می‌توانستیم درازای مراقبت از نینا پردازیم. قبل از ترک نمیروا
به داخل اتاق سرک کشیدیم تا برای آخرین بار دخترک را ببینیم.
نینا بر روی زانوی مادر خوانده‌اش جست و خیز می‌کرد و دانه‌های
اشک، بی‌آنکه هق‌هقی شنیده شود، در سکوت بر چهره‌ی زن فرو
می‌غلطید... و این... این بود همه‌ی داستان من...

بله... حالا نینای کوچک ما آنجاست؛ در غرب، در سرزمین
تحت اشغال آلمانیها، و آن گور که زیر درختهای غمان‌کننده شد نیز
آنجاست، در سرزمین تحت اشغال آلمانیها...

1. Nemirova 2. Rina Mikhalchuk

داستانی عجیب

به صف وارد خیابان ده شدند. یک، دو، سه... خیابان انباشته شد از تجهیزات با دو صفحه‌ی گرد سفید، چون چشمهای گربه، در دو طرفشان و نشان ضربدر سیاه‌رنگ در وسط... پراسکوویا ساویشنا^۱ بر خود خاج کشید و از بالای شانه پیوتر فیلیپوویچ^۲ به بیرون نظر افکند. پیوتر با شنیدن تلق‌تلق تانکها که از خیابان سرازیر می‌شدند قبلاً بر نیمکتی بسته بود و اکنون پشت پنجره ایستاده بود و صورتش را بر شیشه پنجره می‌فشرد. وقتی زنش بر خود خاج کشید، او صورتش را به سرعت برگرداند. چهره‌اش، که ریشی زبر و درهم آن را پوشانده بود، با لبخندی درهم شکست و چند دندان باقیمانده در دهانش را نمایان ساخت. کامیونهای بزرگ حامل سرباز به دنبال تانکها در خیابان پرگل ولای ده در حرکت بودند. چهره‌ی آلمانیها، با چشمهای گودرفته‌اشان، از زیر کلاههای آهنین و کوتاه و در زیر نور کسالت‌آور آن روز تار و غم‌افزا — عبوس و ناشاد به نظر می‌رسید.

هیاهوی ستون در حال عبور رفته‌رفته محو شد، اما سرو صدای تسلیحات سنگین هنوز از دور شنیده می‌شد. پیوتر فیلیپوویچ از پنجره

1. Praskovya Savishna 2. Pyotr Philipovich

دور شد. زهرخندی بر صورت پرچینش دوید و چشمهایش، که از زیر مژه‌های نیمه‌بسته‌اش بسختی دیده می‌شد، با حالتی مبهم و غیرقابل توصیف سوسو زد. پیراسکوویا ساویشنا گفت:

— خدای من، این وحشتناکه... خوب پیوتر فیلیپوویچ، ممکنه

دوباره به‌حقمون برسیم، تو چی فکر می‌کنی؟

پیوتر پاسخی نداد. پشت میز نشست و با انگشتانش روی آن ضرب‌گرفت. او مردی بود کوتاه قامت و پرزور، با منخرین‌گشاد روبه‌بالا و کله‌ای تقریباً طاس با چند تار موی سرخ کم‌رنگ. پیراسکوویا ساویشنا مشتاق بود سر صحبت را درباره‌ی امور مربوط به‌خانه باز کند اما جو حاکم او را ترساند و برحذر داشت. او در تمام عمرش از شوهرش حساب برده بود؛ از زمانی که دختر فقیری بود و روزی از روزهای هزار و نهصد و چهارده با شوهرش، منسوب به‌فامیل ثروتمند «اولد-بیلیور» ازدواج کرده بود. احساس آن دو نسبت به‌یکدیگر به‌تدریج سردتر و ضعیف‌تر شده بود، اما در آن بهار که پیوتر فیلیپوویچ پس از گذراندن ده سال در زندان به‌خانه بازگشته بود آن احساس باردیگر جان‌گرفته بود. با این حال مسأله‌ای زن را می‌آزرد و برمی‌انگیخت — چرا از شوهرش می‌ترسید؟ چون برغم اینکه در برابر آنچه نه می‌گفته یا انجام می‌داده، واکنش شوهرش فقط ریشخند و لغزپرانی بوده اما هیچگاه دست روی او بلند نکرده بود. پیش از این در خانه هیچکس با مطالعه سروکار نداشت و کتابی بدست نمی‌گرفت، اما پیوتر، از زمانی که بازگشته بود، شب‌هنگام ساعتی چند را به‌بررسی روزنامه‌ها و خواندن کتابهایی که از کتابخانه‌ی ده به‌خانه آورده بود می‌گذراند. او برای مطالعه عینکی به‌چشم می‌گذاشت که از شمال به‌همراه آورده بود.

پراسکوویا ساویشنا بدون ادای کلمه‌ای به تدارک غذای نیمروز پرداخت. کلم و پیازها را خرد کرد و قدری سیب زمینی بر آن افزود، آنگاه همه را در قدحی بزرگ ریخت و ظرف را از سوپ لبریز کرد. سپس با لحنی حاکی از کج خلقی بچه‌ها را صدا زد. برای ناهار تکه‌ای چند نان بیات در سفره داشتند - آرد، غلات، غاز و خوک دود داده شده، همه و همه را از ترس آلمانیها در جایی دور از دسترس پنهان کرده بودند. پیوتر فیلیپوویچ قبل از بدست گرفتن قاشق طبق معمول بازوانش را قدری از هم گشود، سپس آنها را خم کرد و بر چند تار موی باقیمانده در سرش دست کشید - عادتتی که از پدرش به ارث برده بود، و این کار درست زمانی انجام شد که پراسکوویا ساویشنا با بی‌ثباتی و تلون مزاجی، که خاص جنس مؤنث است، ناگهان سفره‌ی دلش را گشود:

- تخته‌ای رو که تو این ده، که مال شورویه، روش اعلان چسبونده بودن پایین کشیدن. پس باید بتونیم خونه مون رو پس بگیریم. قاشقش را روی میز نهاد، اشکهایش را با پیش بندش خشک کرد، رگبار کلمات از دهانش بیرون ریخت و با بد خلقی همان‌گله و شکایت سابق را سرداد. پیوتر فیلیپوویچ و بچه‌ها - پسرکی چون پدرش سرخ موی و دختری دوازده ساله با پوستی شیری رنگ و صورتی ناشاد - در سکوت غذا می‌خوردند. عاقبت پراسکوویا ساویشنا آنچه ذهنش را می‌خلید و آزار می‌داد بر زبان آورد:

- همه جا چو انداخته‌ان که قراره یه کلاهدار کدخدای ده بلاگوو شنسکی' بشه. یه خونه آجری و یه اسب هم بهش میدن.... ناشکری نمی‌کنم، اما تو اونقدر سختی و زحمت کشیده‌ای که مستحق کدخدایی باشی....

1. Blagoveschensky

— من تو عمرم احمق زیاد دیده‌ام پراسکوویا ساویشنا، اما تو رودست همه‌شون زدی.

این تنها حرفی بود که پیوتر فیلیپوویچ بر زبان آورد، اما چنان با تاکید آن را ادا کرد که زن ناگهان دم فرو بست.

روز بعد کامیونهای انباشته از آلمانی، که این بار نه با کلاههای آهنین بلکه کلاه کار بسر، وارد ده شدند. افسران بهترین خانه را که با آهن (مسقف) شده بود و آن سوی خیابان، تقریباً روبروی کلبه چوبی کوچکی که اکنون پیوتر فیلیپوویچ در آن زندگی می‌کرد، واقع بود به‌خود اختصاص دادند. خانه‌ای که پیوتر فیلیپوویچ از پدر به ارث برده بود. سربازها نیز در خانه‌های سراسر ده اقامت‌گزیدند. تقریباً تمام جوانان ده، اعم از دختر یا پسر، از چند روز پیش غیبتشان زده بود و این کار به هیچ‌وجه آلمانیها را خوش نمی‌آمد. آلمانیها بر در دفتر فرماندهی، نزدیک چاه آبی، کاغذی از جنس سرخوب نصب کردند که روی آن مقرراتی به دو زبان برای روسها وضع شده بود. تنها یک نوع کیفر تعیین شده بود - مرگ. آنگاه جستجوی خانه به‌خانه را آغاز کردند. پراسکوویا ساویشنا، که بسیار وحشت کرده بود، در این باره که یکی از سربازهای آلمانی درگیر انداختن بچه‌خوکه‌های شیرخواره ید طولایی دارد به مردم چیزهایی گفت:

— سربازه دزدکی به حیاط خونه‌ها می‌خزه و مثل خوک ماده خرناسه می‌کشه، جوری که کسی به سختی می‌تونه بین صدای اون و خوک فرقی بذاره. خرناسه می‌کشه و گوش وامیسه. چندجا بچه خوکا به خرناسه‌اش جواب داده‌ان، حتی بچه‌خوکه‌ایی که صاحباشون واسه دور بودن از دسترس تو انبارکهای زیر شیروونی خیلی خوب مخفی‌شون کرده بودن... اما چه شیون و زاریها که از حلقوم زنهای اون خونه‌ها به هوا رفت....

آلمانیها هرچه را سر راهشان واقع شد با خود بردند و خانه‌ها از آنچه که درونشان قرار داشت تماماً تهی شدند. پیراسکوویا ساویشنا کم مانده بود از فرط خستگی از پای درآید. شب به شب در اطراف سگ‌دو می‌زد و بهترین چیزهایی را که داشتند - نخست درون جامه‌دانی زیر کف اتاق، سپس زیر تلی خاکستر، آنگاه زیر بخاری مطبخ و یا در مخفی‌گاهی دیگر - پنهان می‌کرد. عاقبت پیوتر - فیلیپوویچ طاقت از دست داد، پاهایش را بر زمین کوفت و سر زن داد زد:

— بخاطر خدا یا بس کن یا بزن به چاک، برو و خودت رو هم با اون چیزها چال کن، اما بذار کمی راحت باشم.

کلبه‌ی آنها برای آلمانیها آشکارا حکم تابو را داشت، چون کسی مزاحم زن و شوهر و بچه‌ها نمی‌شد. عاقبت، اما، دو سرباز مسلح به تفنگ به سروقت شوهر آمدند. پیوتر فیلیپوویچ کپی دوخت آستراخان را - که روزگاری به پدرش تعلق داشت - روی چشمهایش پائین کشید و آرام، با سربازی در هرسویش، براه افتاد. در ایوان دفتر فرماندهی، پیوتر ایستاد تا آلمانی عینکی لندوکی را، با ظاهری آقامنشانه، نه دختری چهارده ساله با صورتی گرد و گوشه‌تالو را نیشگون می‌گرفت و بطرف اتاق خود می‌کشید، نگاه کند. دختر وحشت‌زده، در حالیکه تلاش می‌کرد به کمک آرنجهایش او را از خود دور کند، مرتب زیر لب می‌گفت: «نه، خواهش می‌کنم، این نارو نکن.» آلمانی دختر را میان زانوانش گرفته بود و با دستهای گنده و سرخس سینه‌های او را به چنگ می‌فشرد. دخترگریه سرداد. آلمانی ضربه‌ای پس‌گردن دختر نواخت که او را نقش بر زمین ساخت. آنگاه عینکش را جابجا کرد و نگاهی، نه چشم در چشم یا رودررو، بلکه در جهتی بالاتر بر پیوتر

1. Taboo. چیز حرام (محرم)

انداخت و همچنانکه بسختی نفس نفس می زد پرسید:

— پیوتر گورشکوف^۱ تویی؟

پیوتر فیلیپوویچ بدنبال آلمانی لندوک براه افتاد و به خانه‌ای قدم گذارد که در آن پدر، مادر و سه فرزندش را از دست داده بود. همانند ناخدایی که در داستانها همواره غم دوری از کاشانه را با خود دارد، برای پیوتر نیز آن خانه در سراسر عمرش باری شده بود بردوش. دیوارها تازه سفید و کف اتاقها ساییده و تمیز شده بودند. بهترین اتاق، با سه پنجره، آکنده بود از دود سیگار و بوی مانده توتون. در این اتاق بود که خانواده گورشکوف در روزگار گذشته، بهنگام تعطیلات، گرد هم می نشستند. وقتی پیوتر فیلیپوویچ داخل اتاق شد، افسری آلمانی که در اتاق بود بادقت قلمش را روی میز نهاد و همچنانکه نگاهش را می دزدید به روسی گفت:

— کلاهتو از سر بردار و همانجا دم در بنشین.

این افسر مردی بود خوش صورت، با سبیلی مشکی و موهای صاف براق. بساریکه‌ی یقه سیاه‌رنگ نیم‌تنه‌اش با نواری نقره قام به شکلی منقش بود که دو حرف «SS»^۲ بر آن می درخشید. افسر پس از سکوتی طولانی گفت:

— ما همه چیزو درباره‌ی تو می دونیم. می دونیم که تو دشمن حکومت شوروی بودی و امیدواریم که هنوز هم باشی. پیوتر فیلیپوویچ، در حالیکه کلاهش را بر زانویش نهاده بود و چشمهایش چون ته‌سنجاق از میان مژه‌های برگشته‌اش سوسو می زد، افسر را نگریست. افسر ادامه داد:

1. Pyotr Gorshkov

۲. اساس سازمان نظامی حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان (نازی) که در ۱۹۲۵ تشکیل شد.

— حالا فکر می‌کنی چه انتظاری از تو داریم؟ آنچه ما می‌خواهیم اطلاعات دقیقی است درباره‌ی اهالی و بخصوص ارتباطشون با چریکها. خواست ما اینه که اهالی رو به کار واداری. روسها نمیدونن چه جوری باید کار کرد و این خوشایند ما آلمانیها نیست. آدم باید از صبح تا شب کار کنه، تموم عمرش، و الا فقط می‌تونه در انتظار مرگ باشه. اشاره کنم به ماجرای در مملکتتم. پدرم صاحب آسیاب کوچکیه و سگی داره که براش کار می‌کنه. سگ روز و شب دوون دوون می‌چرخه و سنگ آسیاب رو می‌چرخونه. حیوون باهوشیه، می‌خواد زنده بمونه. البته من تا این حد از روسها انتظار ندارم... بهرحال تصمیم گرفته‌ایم تو رو به کدخدایی ده مدودووکا' بگماریم. روز دوشنبه باید در مراسم اعدام دو چریک حاضر باشی. بعد کار رسمیت رو شروع می‌کنی.

پیوتر فیلیپوویچ بخانه رفت. زنش بسوی او دوید و گفت:

— خوب، اونا چی گفتن؟ خونه رو بهمون پس میدن؟

پیوتر فیلیپوویچ پاسخ داد: «البته، البته.» کسل و خسته روی نیمکت نشست و شالش را از دورگردنش واپیچاند. زنش ادامه داد:

— دیگه چی گفتن؟

— امر کردن بهت بگم حموموگرم کنی.

دهان پراسکوویا ساویشنا چون صدف بسته شد، لبهایش را سخت برهم فشرد و شوهرش را خیره نگریست. از اینکه چیز دیگری بپرسد واهمه داشت... با خود اندیشید: «ممکنه. هرچی میگه درسته - بهرحال امروز شنبه‌اس و آلمانیها تو کارشون آدمای سخت‌گیری هستن...» پوتین‌هایش را به پا کرد و بسوی حمام، که در ته باغ کنار نهری واقع شده بود، سرازیر شد.

1. Medvedovka

پیونر فیلیپوویچ حمام داغی کرد، چند لیوان چای نوشید و خفت. مدتی دراز به سپیده دم مانده بود که از خانه بیرون خزید.

چریکها که برای افسر آلمانی خوش صورت، با نوار نقره فام درخشان بر لبه ی یقه اش، چنان اهمیت بسزایی داشتند - قرارگاه مرکزیشان را در فاصله ی کلاغ پر از ده مدودوو کاپریا داشته بودند. اگرچه قرارگاه نزدیک به نظر می آمد، اما بسیار صعب العبور و دسترسی به آن دشوار بود. قرارگاه در وسط باتلاقی بر قطعه زمینی خشک واقع بود که راه باریکه ای تقریباً ناپیدا - که تنها بر ساکنین محلی شناخته شده بود - از میان انبوه درختهای توسه، صنوبر و بوته های خاردار می گذشت و به آن منتهی می گشت. تمام راهها زیر نظر بود و پاسداری می شد. آلمانیها جرأت ظاهر شدن در آن جنگل را نداشتند. چنانچه ناشناسی، بطور اتفاق، گذارش بدانجا می افتاد با شنیدن ناگهانی صدای دارکوبی که در نزدیکی او تنه درختی را نوک می زد و یا آنسوتر از پاسخ فریادگونه فاخته ای یکه می خورد. سپس جنگل پر می شد از هممه و قیل و قال و هم انگیز - ضربه و سوت، قارقار، واق واق و زوزه - که برای ترساندن و لرزه انداختن برتن هر کسی کافی بود.

از طلوع صبح باران نم نم می بارید. آن روز چریکها وظیفه ای مهم و خاص بر عهده نداشتند. افراد برسم معمول در گروههای سه چهار نفره از قرارگاه خارج شده بودند - عده ای برای گشت و پاسداری و دیگران به قصد مین گذاری جاده اصلی. گروه ویژه ای نیز از شامگاه در انتظار قطار حامل سربازان آلمانی کمین کرده بود. دوگشتی آلمانی، که مأمور حراست از خط آهن در مسیری بطول دو مایل بودند، عبوس و عصبی در دو سوی ریل قدم می زدند و آنرا، که ریگهای حاشیه اش بوسیله ی چریکها با آهک علامت گذاری شده بود، واریسی می کردند. در فاصله ده متری از ریل دختری جوان، مسلح به تفنگ

و دو نارنجک دستی سیاه باندازه تخم مرغ، از پشت علفهای بلند گشتی‌ها را می‌پائید. کمی آنسو تر، پشت‌کنده‌ای قطور، پسری جوان پناه بسته بود. او بچشم خود دیده بود که سربازان آلمانی، با اونیفورمهای خاکستری‌رنگ و کلاههای آهنین - مادر، مادر بزرگ و خواهر کوچکترش را در کاهدانی چپانده بودند و شب هنگام آنجا را به آتش کشیده بودند. در میان فریاد و فغان قربانیان، ضجه‌های مادرش هنوز در گوشه‌هایش می‌پیچید... چهره پسر از ریخت افتاده، خسته و مضطرب و چون صورت مردی سالمند شکسته بنظر می‌رسید. او نیز از دوگشتی آلمانی، که کلاه آهنین بسر ریل را واری می‌کردند، چشم بر نمی‌داشت. وقتی گشتی‌ها از نقطه‌ای که بوسیله‌ی چریکها انتخاب شده بود گذشتند، جوانکی که نیم‌تنه لایه‌دار کم‌رتنگی برتن و تفنگ خود کاری، آماده شلیک، در دست داشت چست و چالاک به محل علامت‌گذاری شده جهید. پسرک دیگری دولادولا و بی‌صدا از لای بوته‌ها بیرون آمد و تر و فرزند مواد منفجره را زیر ریل جا داد.

سر و صدای قطار درون جنگل شنیده می‌شد. قطار ناگهان در پیچش خط ظاهر شد و همچنانکه پیش می‌آمد ابری از دود سفید بیرون می‌داد که زمین را در خود می‌گرفت و در لابه‌لای کنده درختها و درختچه‌های دور ازهم غان می‌پیچید. لکوموتیو رفیع و غول‌آسا چون هیولایی نفس‌کشان و سوت‌زنان بر ریل می‌غرید و نزدیک و نزدیکتر می‌آمد. گشتی‌ها به‌نشان اینکه هیچ مانعی بر سر راه وجود ندارد از ریل فاصله گرفتند. ناگهان صدای انفجاری کرکننده از جلوی لکوموتیو برخاست. ستونی از شن به‌هوا پاشیده شد. برشی از ریل به‌همراه تیغه‌های آهن و تراشه‌های چوب ازجا کنده شد و چرخ‌زنان و صفیر کشان به‌کناری پرتاب‌گردید و لکوموتیو، مهارگسیخته، سرعت از خط خارج شد و تراورسهای زیر ریل را جاکن کرد. واگنها به‌یکدیگر

برخوردند، درهم فرورفتند و در کناره ریل سرنگون شدند و محموله های انسانی اشان را - که فریادشان فضا را پر کرده بود - به بیرون پراکندند. آن روز صبح، سوای چنان ماجرای، چریکها در تدارک عملیات دیگری نیز بودند. یوتوخف، سرفرمانده، با ایوان سودارف فرمانده اسواران ماسور تجسس - که آمده بود تا از افرادش بازدید به عمل آورد - مشغول گپ زدن بود. دو مرد نزدیک گودالی استتار شده، زیر باران و روی کنده درخت کاجی، نشسته بودند و از درون لیوانهای حلبی شامپانی فرانسوی به غنیمت گرفته شده را - مشروبی که پوشکین آنرا می ستود - می نوشیدند. زخم رنجهای گذشته در آن هوای مرطوب سر باز کرد. یوتوخف درباره ی گرفتاریها، دشواریها و عدم اطلاع از عملیات قریب الوقوع دشمن و موقع آلمانیها در پشت جبهه درد دل سرداد:

— اونچه ما احتیاج داریم آدمیه که اطلاعات داخلی دشمن رو بما گزارش بده، اما این جور کسی رو از کجا پیدا کنیم؟ این موضوعیه که باعث ناراحتی من شده.

سودارف ضمن اینکه مشروب پس مانده در لیوانش را دور می پاشید گفت:

-- بله، این موضوع کافیه هر کسی رو ناراحت کنه. مهم نیست که یه نفر تا چه حد شهامت داره، چون بدون گرفتن خبر او کور کورانه می جنگه و این مسلمان کار بیهوده ایه.

آن دو هنوز درگیر صحبت بودند که بوته های پیش رویشان ناگهان از هم شکافت، قطره های آب نشسته بر آنها فروچکید و دو دختر در نیم تنه ی نظامی سیاه خیس، با دامان کوتاه و چکمه ظاهر شدند. آنها در حالیکه تفنگهایشان را، که مجهز به سرنیزه بود، آماده در

چنگ داشتند پیوتر فیلیپوویچ گورشکوف را به پیش هدایت کردند. چشمهای پیوتر با دستمالی نخی بسته شده بود و او، که دستهایش را به پیش دراز کرده بود، نامطمئن گام برمی داشت. دخترها، همچنان که گفتار یکدیگر را قطع و تصحیح می کردند و هر یک سعی می کرد گزارشی درست ارائه دهد، شرح دادند که به چه ترتیب آن مرد را در فاصله‌ی دو کیلومتری دستگیر کرده بودند؛ آنچه تعجب آنها را برمی انگیخت این بود که او چگونه سعی می کرده از مقابل گشتی‌ها دزدانه عبور کند.

ایوان سوارف گفت:

— دستگیری جالبیه. یه وقتی شبی رو تو کلبه‌ی این مرد تو ده مدو دوو کا گذروندم. او زیرک و مکاره. جالبه گوش کنیم ببینیم درباره‌ی خودش چی داره بگه.

دخترها دستمال را از چشمهای پیوتر فیلیپوویچ باز کردند، تفنگ‌هایشان را برشانه آویختند و دلخور از رفتن، آن جمع را ترک گفتند. پیوتر سر راست کرد و همچنانکه سر شاخه‌های مه‌گرفته درختها را می‌نگریست نفسی عمیق کشید و گفت:

— داشتم می‌اوسدم شمارو ببینم. موضوعی هس که باید با شما درمیون بذارم...

«عجیبه.» سرفرمانده با نگاهی سرد باو خیره شد و پرسید:

— اون چی میتونه باشه؟ چیه، آلمانیها ناراحتت کرده‌ان؟
— بعکس، آلمانیها اصلاً ناراحت و اذیتم نکرده‌ان... هرچی باشه ده سال بجرم خرابکاری توزندون بودم.

— بین گورشکوف، میدونی که هیچکس تورو به اینجا دعوت نکرده، و حالا هم که اومدی باین آسونی نمیتونی برگردی.
— میدونم... حاضرم پاش وایسم.

سفرمانده و ایوان سودارف نگاهی بده و بیستان کردند و روی
کنده جایی برای پیوترگشودند. سفرمانده گفت:

— بشین گورشکوف، اینطوری راحت تر میشه حرف زد. برای
خودکشی چرا این راه پرپیچ و خم رو انتخاب کردی؟
پیوتر فیلیپوویچ روی کنده نشست و دستهایش را روی شکم
درهم چفت کرد:

— آره، حساب همه چیز رو کرده‌ام، همه چیز رو. می‌دونستم که
شما حرفمو باور نمی‌کنین. اما چاره‌ای نداشتم. می‌دونین، آلمانیها
دیروز فرستادن سراغم و منو کدخدای ده کردن... اونا زرنگن و
دوسره بار می‌کنن. با این کارشون خواسته‌ان هم منو تو دست و
بالشون داشته باشن وهم شریک جرمشون کنن. دستور داده‌ان روز
دوشنبه وقت دارزدن دوتا از چریکهای شما حاضر باشم...

یوتوخف ازجا پرید و فریاد زد: «لعنت به تو!» صورتش از غضب
کج و کوله شد. همانطور که پیش پای پیوتر فیلیپوویچ ایستاده
بود سعی داشت با خیره نگریستن به چشمهای نیمه بسته او، مرعوبش
کند.

ایوان سودارف گفت: «بشین، برای اون کار همیشه وقت هست.»
بعد خطاب به پیوترگفت: «ادامه بده گورشکوف، ما بگوشیم.»
پیوتر فیلیپوویچ گفت قبل از هرچی می‌خوام این موضوع رو
براتون بگم:

— این که من یه خرابکار بودم حقیقت داره و باید بگم که
بحق هم محکوم شدم - اما به هیچ تشکیلاتی وابسته نبودم، این
تهمت رو اونا به جرمم اضافه کردن. من فقط ناراحت و دلخور بودم،
همین... باورم نمیشه که بچه هام وقتی بزرگ بشن بقدرگذرون زندگیشون
چیزی داشته باشن... که وقتی عمرم بسر بیاد آسوده دل، در صلح

وصفا با دنیا و هموطنانم، بمیرم... که من یه آدم باشرف تو خاک
خودم، خاک روسیه چالم کنن... نمیتونستم خودمو ببخشم... بعد
با یه کشتکار قاطی شدم. قدری باروت بهام داد... درباره‌ی نقشه‌اش
فکر کردم، فکر کردم - به هر حال گاوها و اسبها بهمون خوراک میدن،
حیوونا چه آزاری بهما رسونده‌ان؟ باروتهارو ریختم دور، تقصیری
نداشتم. کشتکار دستگیر شد و تو بازجویی منو لو داد، گفت شریک
جرمش بوده‌ام... از بس ناراحت و دلخور شدم، ساکت موندم و دم
نزدم - فکر کردم خوب، هرکاری خواستن بکنن، تبعیدم کنن، اهمیت
نمیدم...

سفرمانده که هنوز خشمگین بود گفت: «ماجرای عجیبیه!» پیوتر

ادامه داد:

— حالا چرا این کارو کردم؟ یه روس فقط آدم خشن و خوش
قلبی نیست، او موجود پیچیده‌ایه. من ده سال تو اردوگاههای جور
واجور کار کردم، خیال می‌کنین به قضایا فکر نمی‌کردم؟ به اینکه:
داری زجر می‌کشی پیوترگورشکوف، ها؟... آها، ببخشین، میخوام
چیزی درباره‌ی خونه‌ام بگم، خونه‌ای که از پدرم به ارث برده بودم.
میدونین؛ خونه‌ای با سقف آهنی. زخم پراسکوویا ساویشنا نمی‌تونه
به آسونی از فکر اون خونه بیرون بره، اما من خوش ندارم اونطور
باشم. خیلی وقت پیش قید خونه‌رو زدم... آره، بخودم گنتم واسه چی
خودتو ناراحت می‌کنی. عهد سلطنت تزار آلکسی میخائیلوویچ^۱ تو
پوستوزرسک^۲، شهری نه‌چندان دور از اردوگاهی که توش بودم، یه
کشیش به اسم آوواکوم رو توگودالی انداختن. زبونش رو از حلقش
بیرون کشیده بودن چون حاضر نشده بود ساکت بمونه. او همونطور
که توگودال نشسته بود با زبون بریده رساله‌هاش و موعظه‌هاشو

1. Alexei Mikhailovich

2. Pustozersk

واسه مردم روسیه می نوشت و اونارو دعا می کرد که حقیقت رو بفهمن و از حقیقت دفاع کنن، حتی اگه به قیمت زندگیشون تموم بشه... آره، من تموم چیزهایی رو که آووا کوم نوشت خوندم. در روزگار او یه حقیقت وجود داشت و امروز یه حقیقت دیگه وجود داره، اما به هر جهت حقیقته... و این حقیقت روسیه اس.

«عرجی میگه قانع کننده اس.» این را ایوان سودارف به سرفرمانده گفت و خطاب به پیوتر ادامه داد: «حرفتو بزن گورشکوف، اما لب مطلب رو بگو.»

— عجله ای ندارم، به اصل مطلب هم می رسیم. یه افسر جوون آلمانی، که خیلی قمپزی بود و خودشو همه کاره میدونس، دیروز از سگش برام گفت. گفت که حیوون مفیدو باهوشیه و اونو با روسها قیاس کرد. آلمانیها مارو ریشخند و مسخره می کنن... بله.

چین و چروک صورت پیوتر فیلیپوویچ ناگهان محو شد و چشمهای گرد بی رنگ غمبارش را بر دو مرد دوخت و ادامه داد:

— اونا مارو تحقیر می کنن، ما روسهارو. میگن: روسها ژولیده و کثیفن؛ یه مشت احمق لاابالی که مث حیوون راه میرن و فضله می اندازن... دیروز یه افسر آلمانی جاکش، روز روشن تو خیابون شروع کرد با آنوتاکی سلوا، اون دختر جوون خوشگله، و رفتن. دامنشو بالا زد و چه کارهایی که باهاش نکرد... اسم اینو چی میشه گذاشت؟ حکم فرمایی ابلیس یا یه چیز دیگه؟ قطعاً معنیش نمیتونه این باشه که روسها کارشون تمومه، نه. حکومت شوروی مردمو مسلح و بسیج کرده تا بجنکن و اون آلمانیهای زورگو و خرابکارو وادار کنن از تمسخر و ریشخند کردنشون دست بردارن... شما کار بزرگی می کنین رفقا و من فقط میتونم ممنونتون باشم... حکومت شوروی

1. Anuta Kiseleva

حکومت ماست، حکومت ما مردم روسیه، ما دهقانان... هردودلی و رنجشی که از حکومت داشته‌ام همه رو ریختم دور و فراموش کرده‌ام... پیوتر فیلیپوویچ به جلو خم شد، آرنجش را بر زانوانش تکیه داد، با کف دست نوک کلاه خزش را جلو سراند و سایبان چشمهایش کرد و دنبال حرفش را گرفت:

— حالا با شماس که حکم کنین. آگه بخواین میتونین منو برین تو جنگل و تیربارونم کنین... حاضرم، فقط خدا میدونه به شرمندگیش فکر می‌کنم... یا اینکه میتونین حرفمو باور کنین. پیشنهادم اینه: تموم خبرهایی رو که درباره‌ی آلمانیها بتونم گیر بیارم بهتون راپرت میدم. سعی می‌کنم از همه‌چی سردر بیارم. مث مارمولک می‌خزم تو دفتر مرکز فرماندهی - تیز و فرزی این کاررو دارم. با سرسختی کار می‌کنم، از سرگ و شکنجه هم هراسی ندارم.

ایوان سودارف و یوتوخف به درون گودالی رفتند و با یکدیگر شور کردند. برای آنها، از یکسو، نادیده انگاشتن گذشته پیوتر دشوار بود و، از سوی دیگر، حماقت بود اگر از پیشنهاد او سود نمی‌جستند. از گودال بیرون آمدند و یوتوخف خطاب به پیوتر فیلیپوویچ، که هنوز روی کنده و در همان حالت قبلی نشسته بود، قاطعانه گفت:

— ما تصمیم گرفته‌ایم بتو اعتماد کنیم. اگر دروغ بگی و خیانت کنی هر جا که باشی گیرت می‌اریم.

چهره‌ی پیوتر فیلیپوویچ با لبخندی درخشید. از جا برخاست، کلاهش را از سر برگرفت، به نشان تشکر تا کمر خم شد و گفت:

— خوشحالم کردین، آره حقیقتاً خوشحالم کردین. خبرها رو هر جا که بگین به اتون میرسونم. توسط دخترم... پسرم به مادرش رفته، خنگه - اما دخترم آنا، مث خودمه، سراپاش نفرته و دهنش چفت و

1. Anna

پیوتر فیلیپوویچ بار دیگر تعظیم کرد و همان دو دختر او را
بخارج جنگل راهنمایی کردند.

دوشنبه غمگین و خیس از باران فرا رسید. در طلوع صبح
سربازان آلمانی - در حالی که با کلماتی نامشهوم بر سر اهالی ده داد
می کشیدند، ناسزا می گفتند و به نقطه ای نامشخص (در آن ده شوروی)
اشاره می کردند - دهاتیها را به خیابان ریختند. در میدان کوچک ده
تا چندی پیش مجسمه ای از لنین برپا بود که توسط آلمانیها سرنگون
و تکه تکه شده بود و اکنون در جایش دو تیرک عمودی استوار و تیری
افقی، بر آن دو نصب شده بود. دو رشته طناب، با حلقه گره خورده، از
تیر افقی آویزان بود.

همه می دانستند آلمانیها چه کسانی را بدار خواهند آویخت -
آلکسی اسویریدوف^۱ جوان عضو Y.C.L.^۲، که در فندقستان نزدیک ده
زخمی و دستگیر شده بود و کلاودیا یوشاکووا^۳، معلمه مدرسه ده،
که او نیز هنگامی که سعی می کرده آلکسی را فراری دهد در فندقستان
بازداشت شده بود.

سربازها از چپ و راست دوان دوان و فریاد کشان دهاتیها
را، همانند گوسفندانی که به مسلخ برده می شوند، به نزدیک محل اعدام
می راندند. قطرات باران بروی کلاه آهنین آلمانیها، بر چهره پرچین و
چروک زنان و برگونه های گرد و گوشتالوی بچه ها فرو می چکید. گل در
زیر پایشان شلپ شلپ صدا می کرد و هر از گاهی بدن کسی با سرنیزه
یک سرباز آلمانی آشنا می شد و فریادی از درد برمی خاست.

1. Alexei Sviridov

۲. سازمان جوانان کمونیست. Young Communist League

3. Clavdia Ushakova

کامیونی به خیابان پیچید. معلمه مدرسه، که دکمه‌های کت سیاهش باز بود و دستهایش از پشت به یکدیگر بسته شده بود، با سر برهنه و رنگ‌پریده، به پا ایستاده بود. آکسی اسویریدوف، که تقریباً واپسین نفسهایش را می‌کشید، در مجاورت پاهای معلمه نشست. او جوانی بوده تیزهوش، پر شوق و شور، مشهور و محبوب همه اهالی ده. اما اکنون پس از گذراندن دوران شکنجه، تقریباً از پا درآمده بود. او درست مانند کیسه‌ای تهی و چروکیده، در جایش مچاله شده بود. دو افسر آلمانی - یکی همان افسر لندوک عینکی، با دوربینی در دست، و دیگری آن افسر خوش صورت - با گام‌های بلند بدنبال کامیون در حرکت بودند. آن دو همچنان که به روسها می‌نگریستند، از ته دل قهقهه سردادند.

کامیون سروته کرد، عقب رفت و به طنابها نزدیک شد. دو سرباز بسوی آن دویدند. در آن لحظه کلاودیا یوشا کووا با چشمهایی شگفت‌زده و در اوج صدا فریاد کشید:

— رفقا، من از مرگ ترسی ندارم، اینجارو از لوٹ وجود آلمانیها پاک کنین. قول بدین که این کاررو می‌کنین...

یکی از سربازها مشتی بردهان او کوفت و شتابزده و ناوارد حلقه طناب را برگردن ظریف و کودک‌وار او انداخت. آکسی اسویریدوف با صدایی خشن نعره زد:

— رفقا، آلمانیها را بکشید...

سرباز دیگر، ضربه‌ای بر سر او نواخت و حلقه طناب را دور گردنش سراند.

هق‌هق‌گریه مردم بلند و بلندتر شد. کامیون از جا کنده شد، ساقهای کلاودیا یوشا کووا بر کف کامیون و همراه با آن کشیده شد و بدنش، مانند کسی که از پشت در حال افتادن است، اریب‌وار

به عقب متمایل گشت و آنگاه به حال مستقیم آویزان شد. او اولین نفر بود که بدار زده شد. سر برهنه‌اش برشانه خم گشت و چشمهایش بسته شد...

پیوتر فیلیپوویچ کدخدای ده، در جایی که قبلا کامیون توقف کرده بود، ایستاده بود. مردم حاضر در صحنه وقتی او را دیدند که کلاهش را از سر برداشت و بر خود خاج کشید حیرت کردند.

چند روزی پس از دار زدن آن دو چریک، سرفرمانده [یوتوخف] شامگاه در محل تعیین شده - گودالی استتار شده در جنگلی انبوه از درختهای بلوط - انتظار دختر پیوتر فیلیپوویچ را می کشید. پیوتر خود به محل ملاقات آمد. وقتی چشم سرفرمانده بر پیوتر افتاد، بندبند بدنش شروع به لرزیدن کرد. پیوتر فیلیپوویچ بر پاشنه پا نشست و با صدایی خفه جزئیات اعدام را بازگو کرد:

- آره، مردم خیلی خوب فهمیدن که اون دو قربونی شهدای واقعی بودن... آخرین کلامشون هنوز تو گوش همه اس... اما خبرهایی هم دارم که حالا برات میگم...

اطلاعاتی را که پیوتر کسب کرده بود از چنان اهمیت حیاتی برخوردار بود که سرفرمانده بسختی می توانست بگوشهایش اطمینان کند و آنچه را می شنود باور دارد. مدتی مدید با دهانی باز پیوتر را خیره نگریست:

- آگه اونچه رو که میگی دروغ باشه...

پیوتر فیلیپوویچ جوابی نداد. فقط شانها را بالا انداخت و خندید. بعد کلاه از سر برداشت و نقشه‌ای از درونش بیرون آورد که بر آن جایگاه تانکرهای بنزین و محل تخلیه مهمات با علامت (x) مشخص شده بود.

یوتوخف خطاب به خود گفت: «دیگه لازم نیس نقشه بکشی.»

نقشه را در جیب سراند و ادامه داد:

— قدغن می‌کنم؛ اکیداً دستور میدم که دیگه نباید از این کارها بکنی. باید همه چیز رو تو کله‌ات جا بدی. دیگه اسناد همراه خودت نیار. مهمتر اینکه خودت نیا، دخترتو بفرست... صحت اطلاعاتی که توسط پیوتر فیلیپوویچ گردآوری شده بود، جزء به جزء تأیید شد. تانکرهای بنزین و مهمات تخلیه شده‌ی متعلق به آلمانیها یکی بعد دیگری منفجر شدند.

آنای جوان، با پوست سفید و چهره‌ی گرم جدی، هرغروب به گودال استتار شده‌ی محل ملاقات می‌خزید و اطلاعاتی را در اختیار سرفرمانده قرار می‌داد که همواره سودمند و در پاره‌ای اوقات بسیار با اهمیت بودند. در یکی از ملاقاتها، پس از آنکه پیامی را که به او گفته شده بود چون بلبل نقل قول کرد، گفت:

— در ضمن بابام گفته بشما بگم تفنگهای خود کارنو، تازه رسیده‌ان. بابا کلیدهای انبار تفنگها رو داره. او ترتیبی می‌ده که اول شما اونارو بردارین. فردا شب بیاین اونجا. بابام گفت سفارش کنم که گشتیهارو با تیر نزنین، کاردیشون کنین...

پیوتر فیلیپوویچ نستوه و بی‌پروا کار می‌کرد. به نظر می‌رسید که او آلمانیها را دست انداخته تا به آنها ثابت کند که روسها برآستی موجوداتی بسیار پیچیده هستند و بقبولاند که از مغز کند، سطح‌گرا و محدود آلمانی انتظار نمی‌رود که با ذهن هوشیار، تیز و ملهم روسی به رقابت برخیزد.

دو افسر آلمانی کاملاً متقاعد شده بودند که دستیاری زیرک [چون پیوتر] زیر فرمان دارند که به آنها، همچون سگ نسبت به صاحبش، وفادار است. با این حال در ترسی دائمی بسر می‌بردند؛ درست زیر بینی‌اشان انبارهای نظامی ویران می‌شدند و به یغما می‌رفتند و قطارها،

همیشه قطارهایی که سرباز یا محمولاتی خاص و مهم حمل می کردند، درهم شکسته می شدند. اما هیچگاه تا آن حد ظنین نشده بودند که پی ببرند صندوقهای تفنگ خود کار و تپانچه، که از ورشو رسیده بود، دیگر در انبار مهمات ده مدودوو کا موجود نیستند و یا آنچه به جبهه فرستاده می شد صندوقهایی بودند که بدقت با شن پر شده بودند. هرگز به مغز آن افسر— با دو حرف SS منقش از نوار نقره فام بر لبه ی بقه- خطور نکرد که قصد از حمله ی غیر معمول به او در خانه اش، در شبی تاریک و به مدت چندین ساعت، فقط دستیابی به کیف دستی او بود که در آن نقشه ای، با اطلاعاتی بغایت با اهمیت، را حمل می کرد. هنگامی که در دل شب ناگهان چیزی پنجره ی اتاق او را درهم شکست، بر کف اتاق افتاد و بشدت منفجر شد؛ چنانچه او بر تخت سفری نخفته بود بی درنگ هلاک شده بود. او از وحشت با زیرجامه به خیابان گریخته بود. صدای شلیک در سراسر ده طنین افکند. سربازها از کلبه ها بیرون ریختند و در اوج صدایشان فریاد زدند: «پارتیزانها!» و تاریکی شب را نشانه رفتند. دوگشتی آلمانی، نزدیک ایوان خانه افسر با کارد از پای درآمده بودند. صبح هنگام، افسر ناگهان بیاد کیف دستی اش افتاده بود و دقایقی بعد کیف همراه با جامه دان و اونیفورم خاک آلوده اش به او تحویل داده شد. کیف دستی را پیوتر- فیلیپوویچ بداخل اتاق آورده بود. او کیف و چیزهای دیگر را در باغ نزدیک خانه یافته بود. آنها را مسلماً چریکها بهنگام فرار در آنجا ریخته بودند.

مدت زمانی که پیوتر فیلیپوویچ کدخدایی ده را برعهده داشت وجودش برای آلمانیها بسیارگران تمام شد. اما عاقبت، در نتیجه اشتباه خودش یا کینه تیزی آلمانیها، گرفتار آمد. او یک مهر و مقداری نامه با سرکاغذ مارک دار دزدید، یک ماشین تحریر آلمانی از انبارکش

رفت و راه ده استارایا بودا را - جایی که گروه چریکی واسیلی واسیلی - یویچ کازوبوک مستقر بود - در پیش گرفت. مدیر مدرسه^۱ یک جواز عبور بزبان آلمانی برای پیوتر صادر کرد که با و اجازه می داد به شهر و به اداره ی مرکزی ارتش [آلمان] رفت و آمد کند. واسیلی واسیلی - یویچ اگرچه آلمانی را در سطحی عالی می دانست، اما املاء یک کلمه را به غلط ماشین کرده بود و همان موجب ازپای درآمدن پیوتر فیلپوویچ شد. او دستگیر گردید و همراه با برگ عبور جعلی، زیر نظر، به ده مدودووکا بازگردانده شد. دو افسر - لندووک عینکی و خوش صورت - بستنی باور می کردند که تیزهوشی روسی می توانست تا آن میزان باشد. آنها بجای پذیرش آنچه را که خلاف گمانشان بود، خشمگین تر شدند. حال همه چیز بر آنها مکشوف بود...

این درست زمانی اتفاق افتاد که ارتش سرخ با درهم شکستن بخشی از خط جبهه ی آلمان، دشمن را از دهات و دهکده ها پس رانده بود. ده مدودووکا بازپس گرفته شد. چریکها نخستین کسانی بودند که آنجا را اشغال کردند. در خیابان ده، آنا بسوی یوتوخف دوید. موهای دختر بیشتر به رشته های نخی و کثیف کف شوی شبیه بود. چهره اش از ریخت افتاده، پژمرده و غمگین و جامه اش پاره بود.

— دنبال پدرم می گردین؟

— بله، بله. چی سرش اوسد؟

— آلمانیها خونه مون رو آتش زدن، مادرم و برادرم رو کشتن.

پدرم رو چهار روز شکنجه کردن. هنوز زنده اس. هنوز آویزونه، بیاین نشونتون بدم.

آنا، با حالتی خلسه وار و از خود بیخود، یوتوخف و چریکها را بداخل خانه ی سقف آهنی، که زمانی به پیوتر فیلپوویچ تعلق داشت،

۱. اشاره به واسیلی واسیلی یویچ.

راهنمایی کرد. دختر به طرف آنها چرخید و در حالی که بسختی صحبت می کرد، گفت:

— مطمئن باشین آلمانیها هیچی از پدرم دستگیرشون نشد.

پیوتر فیلیپوویچ درون طویله‌ای از تیرکی آویزان بود؛ نیمه برهنه با ساقهایی کبود و متورم و جای ضربه‌های متقاطع شلاق بر بدن درحال نوسانش. دستهایش از پشت بسته شده بود، دنده‌هایش بیرون زده بودند و چنگکی به پستان راستش فرو شده بود. بدین سان او را آویزان رها کرده بودند.

یوتوخنف، تنی چند از افراد را فراخواند و کوشیدند با بالا نگهداشتن پیوتر از درد او بکاهند.

پیوتر فیلیپوویچ درحال بیهوشی زیرلب گفت:

— هیچ بلایی نمی‌تونین سر ما بیارین... ما روس هستیم...

کاتیا

نقاشی هنرمند؛ کاتیا را در وضع ایستاده، خنده بر لب، باگیسوانی ابریشم‌وار و پرچین و شکن از وزش نسیم و در جامه‌ای لطیف، چسبان براندام باریک نورسته‌اش، به تصویر کشانده بود. پشت سر کاتیا، برزمینه، تیغه‌های گرم خورشید ابرهای پنبه‌ای را می‌سفتند و در زیر پایش فرشی از گلهای قاصدک و مرواریدگسترده شده بود. اما برانگیزنده‌ترین چیز در تصویر، چهره کاتیا بود؛ چهره‌ای با ابروان تازه رسته، بینی بالا برگشته، چشمهایی خمار و گیرا که از سرشاری زندگی و شوق می‌درخشید و لبانی بسان غنچه‌ای نوشکفته. چهره دختری در هیجدهمین بهار زندگی که بادیدن او هیچ هنرمندی، با هرمیزان درک و شعور، از گرفتار شدن به عشقش خودداری نتوانست. کاتیا از هر نوع بی‌عدالتی، شقاوت و خشونت متنفر بود. او نمی‌توانست مردمی را که، گذشته از کنجکاوی محض، در خیابان می‌ایستادند تا تماشاگر نزاعی باشند درک کند. او هیچگاه مانند آن زمان که خود را در جمع آدمهای صمیمی، خوب، مهربان، سرخوش، پرچنب و جوش و بانرژی می‌یافت شادمان نبود. هرگونه مشاخره،

1. Katya

اما، در ملاء عام او را وحشت زده و گوشه گیر می کرد. نه؛ پلیدی و بدی نباید در زندگی جایی داشته باشند.

شاید می بایستی چنین می بود، اما آدمهای پلید، بدتر آنکه شقی و کینه توز، در دنیا وجود داشتند. کاتیا هیجده سال داشت. او هنوز در حال رشد و بالندگی بود و زندگی اطراف او نیز می بایستی رشد می کرد و زیباتر و کاملتر می شد. این کاتیا اگر به چیزی اعتقاد داشت، اعتقادش مطلق و با همه ی نیروی جوشیده از طبع احساساتی اش بود. او باور داشت که هر چیز تنفرانگیز و زشت می بایستی محو و نابود می شد؛ مانند خانه های کوچک در حال ریزش واقع در خیابانهای مسکو که منهدم می شدند و در جایشان ساختمانهای رفیع زیبا بنا می گردید. کاتیا که صبح زود در سرراهش به مدرسه از میدان سرخ می گذشت، از زیر چشم، با لبخند نگاهی به ساعت کرمین می افکند. در آن هنگام هیچ عاملی در جهان قادر نبود او را ترغیب به این باور کند که عقربه های طلایی بر صفحه ی ساعت بسوی آینده ای در حرکت هستند که حتی مخوفتر از گذشته خواهد بود. او، نه! زمان بسوی سعادت ره می سپرد - البته بزعم کاتیا - که در نتیجه، خوشی و سعادت همگان را شامل می شد.

پدر کاتیا در اداره ای بکار مشغول بود. شش ماه ونیم از سال را دائم کار می کرد و با بردباری انتظار آن لحظه ی فرخنده ای را می کشید که بتواند در خاک نمناک باغ کلبه ی روستایی اش کندوکاو کند. مادر کاتیا در کنار خیاطی بود. او، چنانچه عادت مادران است، بمحض نشستن پشت چرخ خیاطی، که صدای ملایم آن از بام تا شام خانه را پر می کرد، نگران وضع خانواده بود. کاتیا برادری داشت بنام لئونید که در دانشگاه مسکو به تحصیل در رشته ی فیزیک مشغول

بود.

کاتیا رفتن به تئاتر، کنسرت (موسیقی سنفونیک) و سینما را دوست می داشت و اغلب با اتفاق برادرش بدان جاها می رفت. بیشتر از هر چیز، اما، علاقمند بود که پس از صرف شام روی نیمکت بالشتک دار در خود لوله شود و درباره‌ی انواع مقوله های تخیلی، عجیب و فوق طبیعی بچ بچ کنان با برادرش گفتگو کند. لئونید با ته‌سیگاری روشن میان لبها، کنار خواهرش روی نیمکت ولنگ و باز نشست و بیان داشت:

«از من قبول کن کاتیا، علم فیزیک تا چند سال دیگه باندازه‌ای پیشرفت میکند که ما می‌تونیم به کرات دیگه، مثلاً به مریخ، سفر کنیم. تو میتونی سیصد میلیون کیلومتر پرواز کنی بی آنکه موقع فرود آمدن خطر سقوط یا تصادفی در کار باشه. ما یک دستگاه عکسبرداری داخل موشکی «میان سیاره‌ای» و مجهز به فرستنده بی‌سیم جاسازی می‌کنیم. دستگاه از همه چیز عکس می‌گیره و تصویر رو بصورت امواج تلویزیونی به زمین می‌فرسته و ما امواج دریافتی رو بوسیله‌ی یک دستگاه تصویرساز از همان نوع مجدداً به تصویر تبدیل می‌کنیم و روی پرده نمایش می‌بینیم. بین، دستگاه گیرنده و پرده نمایش رو می‌تونیم در همین اتاق جا بدیم... می‌تونیم اون اشکاف و تجیر ژاپونی رو بندازیم بیرون. تو راحت رو نیمکت می‌نشینی، پاها تو زیرت تا می‌زنی و بین ستاره‌ها به هر کجا که دوست داری سفر می‌کنی. بمحض نزدیک شدن موشک به مریخ، عجیب‌ترین منظره‌ها روی پرده ظاهر میشه: بیابونی سرخ‌رنگ و تابناک با آبراههایی به پهنای صد کیلومتر... بر کرانه آبراهها، شهرهایی با ساختمانهای مدور... و بعد مریخیها. مردمی با دو دست و چهار پا و صورتهایی که از استعداد فوق بشری می‌درخشن...

«یه چیز دیگه کاتیا؛ انتظار میره که در بیست سال آینده موفقیت

دیگه بی هم نصیب علم فیزیک بشه. البته پیش از دسترسی به چنان توفیقی مجبوریم سخت فکرمون رو بکار بندازیم. اون موفقیت انتقال ماده بوسیله چیزی شبیه به امواج رادیویی است... فرض کن می‌خوام تورو بفرستم استرالیا، مثلاً، پیش نامزدت در ملبورن. خوب، چه کار می‌کنم؟ می‌ذارمت تو یه اتاقک مخصوص، سر و پاها تو به مدار ماریچج الکتریکی وصل می‌کنم و جریانی با فرکانس بی‌نهایت زیاده در مدار قرار میدم. این جریان به دستگاهی منتقل میشه که ماده تغییر شکل داده شده را بصورت امواج رادیویی منتشر می‌کنه. زیر تاثیر نوساناتی با فرکانس خیلی زیاد، بدنت شروع می‌کنه به تجزیه شدن، ماده به انرژی تبدیل میشه و به این شکل زیبا و جمع و جور تو در فضا موج زنان به ملبورن می‌رسی. اونجا دوست پست ساکت و صامت تو یه نوع از همون اتاقک، که داخل دستگاه گیرنده قرار داره، می‌شینه. داخل گیرنده تو، برعکس، از انرژی به ماده تبدیل میشی و پیش چشمه‌هاش جلوه می‌کنی. اول تار و بشکلی مه‌آلود و بعد با تمام زیبایی خیره‌کننده‌ات... بوسه‌ای آتشین، بعد رفتن به کافه‌ای و گفتگو و ناز و نوازش عاشقانه.

«بله، کاتیا، عزیزم تا وقتی آدم ایده‌ای نداره و نمی‌دونه چی به چیه، زندگی در نظرش سرزمین شگفت‌انگیز پریان جلوه می‌کنه. می‌دونی که اگر یه کابل برق به ضخامت پانزده سانتیمتر در طول مدار شصت و پنج درجه دور زمین قرار بدی و جریانی با ولتاژ نیم میلیون ولت رو به کابل وصل کنی، میتونی کشش مغناطیسی زمین رو، که همونطور که میدونی انرژی ذره‌ای خورشید رو در خودش ذخیره می‌کنه، خنثی کنی... واجی، مجی، لاترجی^۱ - در مدار شصت و پنج

۱. این اصطلاح در برابر Hey Presto آمده است که شعله بازان بهنگام نمایش ترندها بکار می‌برند.

درجه، واقع در ناحیه بی‌گیاه یخ‌بسته، انگور به‌عمل بیاری؟ البته همه‌چی مکانیزه و خودکاره، تنها کاری که باید بکنی فشار دادن دکمه‌هاست. در اون‌صورت ما در روز دو ساعت کار می‌کنیم، شاید هم چهار ساعت، حداکثر. بعضی وقتها احساس می‌کنم انگار خودم می‌تونم همه‌جور چیزهای شگفت‌انگیز اختراع کنم... صداقت... اساسی‌ترین چیزی که قادره نبوغ خلاق انسان رو از هر قید و بندی آزاد کنه... و مهم‌ترین مسأله از بین بردن مانع عمده در سر راه علم یعنی جنگها و نابودی علل جنگ‌هاست... بله، فاجعه‌ای دهشتناک بالای سر ما معلنه... حرفم رو باور کن. می‌تونم اونو حس کنم. چیزی وحشتبار، چیزی وحشی و درنده‌خو بالای سر بشریت در نوسانه...»

جنگ بر بشریت یورش برد. روح آلمانی در مجلس عشرت و خونخواری شیطان حد و مرز از دست داد و نوشید... خون! آلمانی در خونریزی و در لذت بردن مفرط از کشتار انسانها مجاز و مختار بود... در اینجا جشنی باشکوه برسم ژرمن باستان برپا بود؛ فرصتی عالی برای آلمانی‌ها تا آستینهایش را بالا بزنند و بسوزانند، خراب کنند، لگدکوب نمایند، دشنه‌ای برپشتی فرو برد و آنگاه چشمهایش را به ضیافت افق دودآلود، آسمان تیره و خونرنگ، حوضچه‌هایی از خون و چهره‌هایی که از ماتم و اندوه شکل و حالت باخته‌اند دعوت کند.

آلمانیها فریاد بر می‌آوردند به پیش! هو! هو! این است زندگی! آن سال کاتیا دبیرستان را تمام کرد، اما بجای رفتن به دانشگاه مشغول به کار شد. جنگ دربارهی خانواده او نیز استثناء قائل نشد. پدرش که مدتی از سوءهاضمه و ضعف مزاج رنج برده و نالیده بود، در سپتامبر در بیمارستان بستری و تحت عمل جراحی قرار گرفت و چند روز بعد

مرد. ضربه‌ی این ضایعه مادر کاتیا را علیل و ناتوان کرد؛ سرودستهایش چنان دچار رعشه شدند که دیگر قادر به خیاطی نبود و ماشین خیاطی به کنج اتاق برده شد و روپوشی آنرا در زیر خود دفن کرد. لئونید داوطلب خدمت در هنگ توپخانه گردید. کاتیا، مانند اغلب دختران مسکویی، بحکم وظیفه و وجدان ابتدا در یک اداره و سپس در یک کارخانه‌ی سازنده تجهیزات جنگی بکار مشغول شد. وقتی آلمانیها به جانب مسکو در حرکت بودند او در حفر سنگر و کانالهای آب، به منظور سد کردن راه تانکهای دشمن، دیگران را یاری می‌کرد. اگر چه غرش انفجار بمبها و صدای شلیک ضد هواییها می‌بایستی او را بحد کافی متقاعد می‌کرد اما در نظر او جنگ چیزی غیر واقعی می‌نمود، شاید به این دلیل که در قلب نازک جوانش جایی برای چنان فاجعه‌ی وحشتناکی وجود نداشت. برای کاتیا تصور میلیونها کشته ممکن نبود؛ او نمی‌توانست معنی وحشت شکنجه، جنایت و خشونت را نه توسط آلمانیها اعمال می‌شد درک کند. او همه‌ی آن چیزها را باور داشت، اما تصورش برای او غیر ممکن بود. نقاش هنرمند، این دوره از زندگی کاتیا را برای به تصویر کشاندن انتخاب نکرده است. کاتیا بتدریج ساکت‌تر و گوشه‌گیرتر می‌شد. همواره ابروانش درهم و سر بزیر بود. خود را حشره‌ای گرفتار احساس می‌کرد که به عبث بر شیشه پنجره، که مانع خروج او است، می‌کوبد.

روزی نامه‌یی از لئونید، که در جبهه بود، دریافت کرد. او نوشته بود:

«سرانجام آن روزهای تلخ و دردناک که ما با صورتهای گلگون از شرم از برابر خوکهای فاشیست عقب می‌نشستیم بسر آمد. حالا نوبت آنهاست که عقب بنشینند... از اینکه اینجا و آنجا همان گودالهای برف‌پوش را می‌بینم احساس خشنودی می‌کنم؛ گودالهایی

گور مانند و پوشیده از برف که از درونشان پای آلمانیها بیرون زده است، پاهایی جوراب‌پوش و سوراخ سوراخ... شماره اجساد این اوباش در جاده‌های اطراف حیرت‌انگیز است. اگر بدقت واریسی کنیم، تعداد آنها بیشمار خواهد بود. آلمانیها برای همیشه در روسیه گرفتار شده‌اند و اکنون خود باید به این موضوع پی ببرند. خشم و نفرت مرا سرپا نگه می‌دارد کاتیا، و من آنرا با هر قاشق سوپ ارتش سرخ فرو می‌برم. می‌توانم رشد و بلوغ آنرا درون خود احساس کنم - نفرتی روانی، ملی و فلسفی... هیچ ترحمی درباره‌ی کسانی که قصد دارند «خوب» را از بین ببرند جایز نیست... من زیاد به تو فکر می‌کنم خواهر کوچولو... جوانانی چون تو را دیده‌ام که شکنجه و سلاخی می‌شوند... خدای من... بهتر بود آلمانیها بخود می‌آمدند... و اما تو کاتیای عزیز، نفرت را در خود پیرو... تو یک دختر روس هستی و این بدان معنی است که می‌دانی چگونه عشق بورزی یا متنفر باشی...»

روزی دیگر یک کارت پستی از جبهه به آدرس کاتیا رسید. شخصی ناشناس نوشته بود که سرگروه‌بان لئونید ایوانف همراه با یک گروه تجسس به سأموریت رفته و دیگر بازنگشته است.

به محض خواندن کارت پستی برای نخستین بار بیشتر جنگ قلب کاتیا را بی‌رحمانه سفت. لبهایش شروع به لرزیدن کرد. گویی چیزی عجیب، بسیار بزرگ و وزین او را در زیر خود له کرد. بسختی بر خود مسلط شد و کارت پستی را بار دیگر خواند. اشکهایش بر تلمات فروچکید و جوهر بنفش‌رنگ را در سطح کارت پخش نمود. پس لئونید مرده! اما ممکن نیست! چگونه دنیا می‌توانست بدون وجود لئونید برقرار باشد؟ چگونه بچه‌گربه همسایه قادر بود بر سر پله‌ها

1. Leonid Ivanov

میومیو کند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

عاقبت کاتیا پی برد که جنگ یعنی چه. روی نیمکت بالشتک دار قدیمی، همانجایی که با برادرش اوقات خوشی را گذرانده بود، نشست و نامه های او را از پاکت بیرون کشید و آنها را چندین بار مرور کرد. مضمون نامه ها در نظر او معانی کاملاً تازه ای یافتند. شب که به بستر رفت آنچنان تصور وحشتناکی از لئونید در ذهن داشت که مجبور شد انگشتانش را در دهان بچپاند تا مانع فریاد و جیغ کشیدن او شود. تصمیم گرفت خبر را از مادرش پنهان دارد. صبح روز بعد به بخش خدمات کمیساریای نظامی رفت و به یک گروه خدمه آمبولانس پیوست.

کاتیا بر لبه ی واگنی که حامل وسایل پزشکی بود نشست. قطار، که مدام می ایستاد و از جا کنده می شد، به کندی پیش می رفت. پیش روی، خط در دست تعمیر بود. در طول روز، آفتاب ماه مارس بر فها را ذوب می کرد اما شب هنگام بار دیگر زمین بشدت یخ می بست. در تمام طول خط، از زیر برفهای در حال ذوب، دستهای سیاه سرما زده، پاهای برهنه متورم و بدنهای باد کرده آلمانیها بیرون زده بود. صورتهای کبود با چشمهایی شیشه ای، که به نظر می رسید با تابش آفتاب بهاری تا اندازه ای چروکیده و کوچک شده اند، از میان یخ دیده می شد. تصویری بر پایان آن گودالهای انباشته از جسد نمی رفت. فوجی لاشخور بر فراز گودالها در گردش بودند. تا چشم کار می کرد چشم از داز برف پوش با بقایای قراضه و زنگ زده آنچه که زمانی خودروی نظامی، توپ و صندوقهای مهمات نامیده می شد نقطه چین شده بود. باد میلیونها قطعه کاغذ پاره را، که بمنزله دادخواستهایی بی نام و نشان علیه جنگ طولانی بود، به بازی گرفته بود... این بود شمایی از مسیر عقب نشینی آلمانیها در سال ۱۹۴۳.

کاتیا از دیدن آن همه جسد بیش از آنکه متأثر و متنفر باشد، خسته و کسل بود. از زیر چشم نگاهی به ساعت مچی اش - غنیمتی که از آلمانیها بدست آورده بود - و به عقربه بزرگ، که به کندی از دقیقه‌ای به دقیقه دیگری می‌خزید، افکند و ناگهان آهی از دل برکشید. او به عقربه‌های طلایی زندگی دیگری گرفتار آمد. سرش را جنباند تا خاطرات آزار دهنده را از آن بزداید، در عوض به شمارش اجساد آلمانیها مشغول شد.

رفقا و هم‌زمان کاتیا او را دختری سنگدل، انعطاف‌ناپذیر و حتی بی‌رحم و خشن می‌دانستند. او این شهرت را از آن شبی کسب کرده بود که به هنگامه‌ی کولاک یکه و تنها در شاهراه ایستاده بود، چندین کامیون را متوقف و به راننده آنها امر کرده بود که به درمانگاه صحرایی بروند و سربازان زخمی را حمل کنند. او تهدید کرده بود که در صورت سرپیچی از دستور بسوی آنها شلیک خواهد کرد. این کاتیا آدم دیگری بود؛ کاتیایی که رضامندی تلخ و دردناکی از زندگی شاق، ناپسامان و سبعمانه در جبهه نصیبش شد. وقتی که آلمانیها با مسلسل‌های دستی ناگهان از پشت خاک‌ریزها ظاهر شدند و آتش گشودند، کاتیا را پروایی نبود. او خود بوقت ضرورت دست به اسلحه می‌برد.

دریغاکه در جبهه نقاشی حضور نداشت تا کاتیا را در نیم‌تنه‌ی پوست‌گوسفند سفیدرنگ خاک‌آلود، در چکمه‌های بلند بدفواره، اما با اندامی همچنان ترکه‌ای و دلپذیر و - شگفت‌انگیزتر از همه - با چشمهایی درشت، جدی و شفاف و گونه‌هایی با ته رنگ سرخ و دسته‌ای موی ابریشمین، که از زیر کلاه نظامی خاکستری‌رنگ بیرون افتاده بود، تصویر کند.

نبرد در اوا کراین بشدت ادامه داشت. همه‌جا جبهه بود. افق

شب هنگام مشتعل و خونرنگ می نمود و آسمان و زمین از انفجارهای
رعدآسایی که تا آن زمان کسی بیاد نداشت می لرزید.

کاتیا بخاطر ابراز شجاعت مفتخر به دریافت نشان شد. صبح
یکی از روزها سرگردی که نام خانوادگیش، مانند کاتیا، ایوانف بود
نشان را به او که در کنار آسولانس ایستاده بود اهداء کرد. پس از
ادا و تکرار جملات رسمی و معمول در این قبیل مراسم اضافه کرد:
— بی نهایت به تو افتخار می کنم، کاتیا، و می دانی که همه ی
ما تا چه حد به تو علاقه داریم.

همان شب کاتیا زخمی شد.

دقایقی پس از نیمه شب در جناحی از جبهه محشری برپا شد.
شلیکی سهمگین با فریادهای «هورا اا!» درهم آمیخت. فشفشه های
ردیاب از هرسو به هوا رفتند و آسمان را با اشعه ی رخشان نقره ای رنگ
خود غرق در نور کردند. یک واحد ارتش سرخ که در مجاورت همان
محل طی عملیاتی به منظور محاصره آلمانیها خود در معرض خطر محاصره
قرار گرفته بود، در تلاش بود تا حلقه محاصره را درهم شکنند.

در اوج نبرد کاتیا و دو مأمور حمل برانکارد روی دست و پا
بیرون خزیدند تا زخمیها را از صحنه خارج کنند. کاتیا در پرتو شعاعی
از نور، مردی زخمی را دید که بی آنکه کسی یاریش کند تلاش می کرد
سینه خیز خود را به جانب سنگرهای ما بکشانند. دو لادولا بسوی او
دوید، کنارش بر زمین دراز کشید و تازه دست مرد را برگردن خود
حلقه کرده بود که شلیک خمپاره ای از دل تاریکی برآمد، در فضا
پیچید و نزدیک آنها منفجر شد.

کاتیا وقتی بخود آمد نمی توانست بفهمد که چرا نوک
چکمه هایش پشته های گل و یا توده های برف یخ زده بر زمین را
می خراشید. اندک زمانی بعد پی برد آن مرد زخمی که او سعی کرده

بود نجاتش دهد اکنون خود او را کشان کشان بطرف سنگرهای شوروی می برد. آن مرد گه گاه ناله سر می داد و به نظر می رسید کوششی که برای کشاندن کاتیا بعمل می آورد موجب می شد تا دردی شدید احساس کند.

کاتیا گفت:

— گوش کن، کافیه. کمی نخستگی در کن. خیلی زود حالم خوب میشه، فقط بدجوری شوکه شده ام، همین. الساعه حالم جا میاد و بقیه راه رو کمکت می کنم.

آنها نزدیک یکدیگر، گونه به گونه، دراز کشیدند. مرد دیگر ناله سر نمی داد اما کاتیا هر از گاهی می توانست تق تق دندانه های او را که از شدت درد برهم می خوردند یا ساییده می شدند بشنود. آنها دقیقی در تاریکی کنار هم خفتند. آسمان بار دیگر با پرتو همان نور نقره فام روشن شد. کاتیا با دلسوزی پرس و جو کرد: «چته؟ درد خیلی اذیتت می کنه؟» و چهره اش را بسوی مرد گرداند. او نیز در همان لحظه روی بجانب کاتیا بگرداند. برادر و خواهر در نخستین لحظه ی دیدار یکدیگر را شناختند، یا شاید گمان کردند که شناختند.

مادر و دختر

وسط جاده دراز کشیده بود. ابتدا پنداشتند او مرده است. گریشا^۱ با سرعت فرمان را چرخاند تا ساقهای برهنه دخترک را زیر نگیرد، اما دختر سر بلند کرد و بادگیسوان کدرش را، که چون علفهای زرد شده از آفتاب به نظر می‌رسید، پرچین و شکن کرد. گریشا بر پدال ترمز پا فشرد. یوری^۲ که بغل دستش نشسته بود از اتاقت کامیون به زیر پرید و روی دخترک خم شد:

— بذار کمکت کنم و ببرمت تو کامیون.

دخترک سعی کرد برخیزد. دستها و زانوانش را حائل بدن کرد، اما با پهلو در میان گل غلطید. صورت کوچک و لاغرش، با چشمهای نیمه باز، ضربه خورده و گود افتاده می‌نمود. وضع و حال دخترک سگی و لگرد را به ذهن یوری آورد که ریسمانی برگردن، در پناه پرچینی چمباتمه زده و درمانده به عابرین می‌نگرد. یوری در زیر ابر پایین نشسته و پرباران بهاری، که بر فراز استپ معلق بود، نگاهی به اطراف انداخت، اما خانه‌ای بیچشم نمی‌آمد.

یوری چهره درهم خطاب به خود گفت: «هوم! تکلیف روشنه!»

1. Grisha 2. Yuri

اما درحقیقت همه چیز مبهمتر از آن بود که او می‌انگاشت. دخترک را به آرامی بغل زد. سر دخترشل و بی‌حس روی شانه‌ی یوری افتاد، اما تقریباً ناگهان و با ترس و لرز خود را پس کشید و سرش را میان شانه‌ها فروبرد. دخترک آنچنان ظریف بود که گویی از درون استخوانهای بلورین فرامایش، همه چیز بوضوح دیده می‌شد.

یوری دخترک را داخل کامیون، بین صندوقهای مهمات، بر پشته‌ای از برزنت نرم و راحت خواباند. آنگاه باعجله به اتاقک کامیون بازگشت، کنار راننده نشست، درگل‌آلود با شیشه سوراخ‌سوراخ از گلوله را محکم و با صدایست و فرمان داد:

— گاز بده، دیر شده.

گریشا که روی فرمان خم شده بود گفت:

— خونه‌اش باید جایی همین دوروبرا باشه، فقط شیطون می‌دونه اونو داریم کجا می‌بریم.

چهار پنج کیلومتری در سکوت رانده بودند که یوری با صدایی خشک و کشدار، صدایی که از زمان ملحق شدن به ارتش عادتش شده بود، پاسخ داد:

— اونچه باعث تعجبه، نتیجه‌گیری فوری تو به این شکل خاصه. از جاده بیرون زدند و در طول کشتزاری وسیع، که کاهبن‌گندم سال گذشته در آن بجا مانده بود، کوبیدند و پیش راندند. چرخها خاک سیاه نرم را شانه می‌زد. پیشروی بسیار دشوار بود. موتور جوش آورد اما عاقبت به دره‌ای عمیق و تنگ که به استپ منتهی می‌شد رسیدند. با فشار بر ترمز، که جیرجیر آن مدام شنیده می‌شد، از دره سرازیر شدند و در محلی که زیر توری نامرئی استتار شده بود، و از توپخانه فاصله‌ی چندانی نداشت، توقف کردند.

گریشا با آستین عرق از پیشانی‌اش پاک کرد و گفت:

— دختره باید تا حالا مرده باشه.

اما دخترک هنوز زنده بود. او را به اتاقک کامیون بردند و گریشا با خشونت به او گفت:

— بیا به چیزی دست نزن.

با در نظر گرفتن وضع و حالی که دخترک داشت چنان گوشزدی غیر ضروری می نمود. بارقه‌ی بسیار ضعیفی از حیات در آن بدن بدون تحرک، که در زیر جامه‌ای کتانی و ژنده میچاله شده بود، سوسو می زد. یوری نگاهی ثابت، طولانی و جستجوگرانه به چهره ناامید و درمانده دخترک و به چروک‌هایی سالمندانه در دو گوشه دهان نیمه باز او افکند. وقتی توپچیها کامیون را تخلیه کردند او پیاده بطرف توپخانه راه افتاد. فرمانده توپخانه، که سروانی بود، در مدخل پناهگاهی موقتی بر روی صندوق خالی مهمات نشسته بود. صورت صاف و اصلاح کرده اش به رنگ مس می درخشید. هر از گاهی پکی به پپ قفلور و کوتاهش می زد و دودش را با لذت به درون ریه‌ها می فرستاد. او به یوری گفت:

— الان اینجا نسبتاً آرومه، اینطور نیست؟ حتی میتونی صدای چکاوکها را بشنوی. اما اونا [آلمانیها] امروز صبح دوباره اینطرفها پیدا شون شد، لعنتیها.

یوری پرسید:

— اوضاع چطوره؟

— ای، همچی. دیشب گوشمالی سختی بهمشون دادیم. آگه بخواهی میتونی نگاهی بندازی. از بالای تپه میتونی منظره جالبی از جاده‌ای که دور و برش اونارو کوییدیم و پراکنده کردیم ببینی... یوری با دقت به سخنان سروان، که هنوز از نتیجه بمباران شب گذشته هیجان زده بود، گوش داد و آنگاه با اکراه گفت:

— از شیرینی جاتی که ممکنه از سربازهای آلمانی گیرتون اومده باشه تصادفاً چیزی، مثلاً، چندتایی شکلات همراهتون هست؟
سروان پیشش را از دهان بیرون کشید و حیرت زده پرسید:
— شکلات؟

— برای یه کسی که با کامیون همراه خودم آورده ام می خوام،
یه دختره.

— آها! بایستی زودتر می گفتی.

یوری با دستپاچگی ماجرا را برای سروان، که در ابتدا به مقصود او پی نبرده بود، بازگو کرد. به اتفاق بطرف کامیون به راه افتادند. وقتی نگاه سروان بر نگاه و صورت بیمناک دخترک افتاد، چهره اش از ترحم درهم شکسته شد و با لحنی ملایم و متین پرسید:
— اسمت چیه؟ اهل کجایی؟ پدر و مادرت کجا هستن؟

دخترک جوابی نداد، خود را پس کشید و بار دیگر سرش را میان شانه ها فرو برد.

سروان گفت: «سخت شو که شده، این مثل روز روشنه... خوکها! عجب خوکهای کثیفی هستن!...» و با بیاد آوردن خانواده خودش، که آن نیز از هم پاشیده شده بود و بی رحمی و درنده خویی آلمانیها را احساس کرده بود، آهی از دل برکشید: «احتمالاً باید اهل ولادیمیر-سکویه^۱ باشه، دهکده ای که اون طرف؛ پشت دره اس... حالا خیال دارین چکارش کنین؟» سروان این سؤال را با چرخیدن بطرف یوری از او کرد، اما یوری در جواب فقط شانه بالا انداخت. سروان ادامه داد: «این پایگاه برای او جای تقریباً پر سروصدائیه...»

دخترک زیر لبی و نجواگونه اعتراض کرد: «نه، نمی خوام.» و این درحالی بود که سروان، یوری و گریشا سعی می کردند تکه ای شکلات

1. V adim r skoye

در دهان او فروکنند. انگشتان آنها بقدری کلفت و خشن و دهان دخترک به اندازه‌ای کوچک و غنچه‌وار بود که سردها از متوسل شدن به زور پروا داشتند. آنها تلاش کردند با مدارا، چرب‌زبانی و خواهش او را وادار به خوردن کنند، اما هر اقدامی بی‌نتیجه و عبث می‌نمود. عاقبت وقتی دخترک خود طعم شیرین شکلات را که بر لبهایش مالیده شده بود احساس کرد، دندانهایش را که کلید کرده بود قدری از هم گشود. سروان آهی حاکی از آسودگی خیال کشید و تکه‌ای کوچک از شکلات را در دهان او سراند.

دختر و گریشا در اتاقک نشستند و یوری از پشت کامیون بالا رفت تا هواپیماها را بباید.

کامیون در راه بازگشت زیگزاک‌وار به این سو و آنسو متمایل می‌شد، تلق‌تلق صدا می‌کرد و ستونی از دود پشت سر بجا می‌گذاشت. سرانجام گریشا متوجه شد که دخترک بر او چشم دوخته است. شکلات آشکارا اثر کرده بود و دختر قدری جان گرفته بود. گریشا همچنانکه باقیمانده شکلات را به او می‌داد پرسید:

— خوب، حالا می‌گی کی هستی؟ تو که دیگه بچه نیستی.

دخترک با صدایی آرام جواب داد:

— نمی‌گم.

— چرا؟ ما دوستهای تو هستیم، مگر نه؟ اسمتو بگو. پدر و

مادرت کجا هستن؟

دخترک روی بگرداند و دیگر به گریشا نگاه نکرد. شکلات

دست نخورده بجا ماند.

آنها در پناهگاهشان که با تنه‌های قطور درخت مسقف شده بود و در گودالی محصور میان درختها - نزدیک انبار مهمات و نه چندان دور از ایستگاه راه‌آهن - قرار داشت، جایی برای استراحت دخترک در

نظر گرفتند. در آن پناهگاه جز یوری و گریشا، پنج نفر دیگر از افراد ارتش سرخ اتراق کرده بودند. آنها بستری برای دخترک آماده کردند و پالتویی به او دادند که خود را در آن پیچد. سر او را در نهر آبی شستند و تنه‌ایش گذاردند تا خودش را با صابون بشوید. یوری جامه او را شست و پارگی‌هایش را وصله کرد. چند روز اول در اندازه و نوع خوراک او بی نهایت دقت می کردند. در روز چندین بار، اما هر بار به مقدار کم، به او غذا می دادند. با اینکه همت مرد بالغ مراقبش بودند، اما هرگاه کسی سعی می کرد با توسل به زور چیزی به او بخوراند، بازهم اعتراض می کرد:

— نه، نمی خوام.

دخترک چند روزی از پناهگاه خارج نشد. بیشترین وقتش را در بستر و رو به دیوار، ظاهراً بین خواب و بیداری، دراز می کشید. هرگاه یکی از افراد سعی می کرد با شوخی و بذله‌گویی او را سرگرم و شاد کند، روی برمی گرداند. یک شب یوری گمان کرد با نقل قسمتهایی از داستان Scour and Scrub^۱ نوشته‌ی چوکوفسکی^۲، که بیاد داشت، او را سرحال خواهد آورد، اما دخترک ملول و دلتنگ چشم‌گشود و در چشمهایش نگاهی آنچنان اندوهبار و سرزنش‌آمیز موج زد که یوری سراپا دگرگون شد و با شتاب از پناهگاه بیرون زد تا پیبی دود کند.

گریشا به یوری گفت:

— شیطون تو جسمش رفته، دیونه شده. راه عاقلانه اینه که فرصت رو از دست ندیم، ببریمش شهر و تو یه بیمارستان بستریش کنیم.

اندرزی بود ظاهراً منطقی، اما از آنجا که از جانب کسی چون

۱. علی‌رغم پرس و جوی مترجم، اطلاعاتی از مضمون داستان بدست نیامد.

۲. Korney Chukovsky (۱۸۸۲-۱۹۶۹) نویسنده‌ی داستان برای کودکان.

گریشا پیشنهاد می‌شد و نه از طرف خود او، یوری دود را همراه با صدایی حاکی از بی‌شکویی و تحقیر بیرون داد:

— دخترک نه دیونه‌اس و نه شیطان تو جسمش رفته...
آسونترین راه، البته، اینه که یه جایی ولش کنیم و از شرش خلاص بشیم... اما بستری کردن او تو بیمارستان، محیطی پر از دکتر و دوا—نه! او داره زجر می‌کشه، از غم و غصه‌ای رنج می‌بره که از حال و هوای بچگی خیلی به دوره... آره، دردش اینه...

هوایماهای آلمانی از غروب تا طلوع آفتاب در میان ستارگان بی‌وقفه وز وز می‌کردند. صدای شلیک ضدهوایی‌ها از مسیری که به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت شنیده می‌شد. بوسب بوسب خفه و سنگین انفجار بمبها تا پناهگاه می‌رسید. افراد با چشمهای نیمه‌باز مشغول گفتگو بودند. صبح زود یکی از روزها یوری و گریشا از سفری که رفته بودند بازگشتند. آنچنان خسته و کوفته بودند که حتی توانایی خوردن لقمه‌ای غذا را نداشتند. بی‌رمقی و نیمه‌جان تنها توانستند پوتینهایشان را از پا درآورند و بخوابند. وانیای 'مسلسلچی' که همیشه سرحال بود و بهترین وضع روحی را در میان افراد پناهگاه - که هوایماهای آلمانی هیچگاه به سروقتش نیامدند - داشت، به تخت‌خواب یوری نزدیک شد، روی آن نشست و گفت:

— می‌گم، گوش میدی که، دختره تموم شب رو مثل یه بچه چنان زار زد که نتونستم چشم روهم بذارم.

یوری از میان چشمهای پرخواب نگاهی خواب‌آلود به چهره پهن و پر وانیای انداخت. فکری به ذهنش خطور کرد: «خوب آگه نتونستی چشم روهم بذاری...» سعی کرد از گفته وانیای [در ذهن خود] به این نتیجه برسد که: «دیروز تموم مدت دخترک، شیفته و مجذوب،

وانیا را تعقیب کرده و هر جا رفته دنبالش بوده. وقتی وانیا به قرارگاه مسلسلها رفت دختره هم، مطمئناً، اونجا میون بوته‌ها بوده. وانیا حتی اونسو راهنمایی کرده، به‌اش گفته خودشو مخفی کنه تا دیده نشه. دخترک روی دست و پا خزیده و روبروی او - که خشاب مسلسلش رو اوراق و تمیز می‌کرده - نشسته و با صدایی ملایم و محزون صداش زده: «وانیا...»

وانیا دنباله حرفش را گرفت:

— ازش پرسیدم: «خوب چته؟ گرسنه هستی؟» اما او فقط گفت «وانیا» و طوری صدام کرد که پشتم لرزید.

گریشا که در بستر دراز کشیده بود و به آنچه مسلسلچی می‌گفت گوش می‌داد، با صدایی خواب‌آلود اظهار نظر کرد:

— محشره، دازه دلش نرم و مهربون میشه. بهات که نگفت اسمش چیه، گفت؟

— یه کلمه دیگه حرف نزد. فقط مدام می‌گفت: «وانیا، وانیا.» دیگه داشت کلافه‌ام می‌کرد. شب هم که شروع کرد به گریه وزاری. همگی، حتی یوری، پذیرفتند که قلب دخترک شروع کرده بود به نرم و مهربان شدن. وانیا جوانکی بود بی‌ریا، خوش‌خلق و سهل‌گیر که از هر کاری که می‌کرد یا هر چه که می‌گفت بارقه‌ی خوش-بینی ساطع بود؛ آنچنان که گویی همه چیز بر وفق مراد است و در آینده نیز بهتر خواهد بود. همین خلق و خو موجب شده بود تا دخترک، به پیروی از طبع، او را به هر کجا که می‌رفت دنبال کند، به شگفتی آید و به سبک کردن بار غم و اندوه نزد او اشتیاق نشان دهد.

یوری که نیمه‌شب بیدار شده بود چراغ قوه‌اش را روشن کرد و متوجه شد که دخترک در بستر مچاله شده و دستها را گرد بالش علف آجین حلقه کرده است. او در خواب بزاری می‌گریست و با صدایی

خفه که بسختی از گلویش خارج می‌شد مادرش را طلب می‌کرد: «مامان، مامان، کجایی؟» یوری او را بیدار نکرد. باخود اندیشید: «بذار لااقل مادرشو تو خواب ببینه...» دخترک در خواب ادامه داد: «مامان چرا خودتو قایم می‌کنی؟» ناگهان ساکت شد، به نفس نفس افتاد و از خوشحالی، با صدایی ضعیف، فریاد زد... معلوم شد مادرش را یافته بود...

یوری پیش را روشن کرد، غلطی زد و به پشت دراز کشید. افکارش با سرعت بجزریان افتاد. در روزگار گذشته و در طول سالهای سیاه یک وقتی ایوان کارامازوف^۱ که با برادرش آلیوشا^۲ در میخانه‌ای نشسته بودند از او پرسیده بود: «فرض کنیم بخاطر سعادت بشر لازم بود تنها یک کودک شکنجه و قربانی می‌شد - حاضر بودی برای تأمین خوشبختی هموعانت دست به چنین عملی بزنی؟» ایوان کارامازوف از اینکه برادرش را در برابر معمایی حل ناشدنی قرار داده بود خود تحت تأثیر واقع شد. آلیوشا در آن زمان پاسخی نداده بود و افکارش را در ذهن برای خود نگه داشته بود... شکنجه کردن یک کودک!... چیزی وحشتناکتر از این می‌توانست وجود داشته باشد؟... حتی اگر سعادت و وصف ناپذیر برای بشر به‌ارمغان می‌آورد... نفرین بر سعادت که در ازای چنین بهایی بدست آمده باشد... معمای کارامازوف، اما، بسیار آسان حل شد، کلید آن در روزگار ما یافت شده بود... یوری با خود اندیشید: «خوب، بله، البته این کاررو می‌کردم فقط مشروط بر اینکه آن کودکی که می‌بایستی قربانی می‌شد خود من بودم...» و معمای کارامازوف در حقیقت معمایی است بی‌هدف، غیرواقعی و تنها حدس و گمانی ابلهانه. زندگی، اما، معمای دیگری را برای ما مطرح کرده است: به‌منظور نجات تنها یک کودک، مثلاً همین

1. Ivan Karamazov 2. Alyosha

دخترک در این پناهگاه، از رنج و عذابی که می کشد کسی - کسی که ذره‌ای غیرت و شهامت در وجودش باشد - حاضر است تا سرحد مرگ مبارزه کند؟ این پرسشی بود صریح و رک و پاسخ آن نیز واضح و روشن. بله، گریشا و ایوان سلسلچیی، و هر چهار نفر دیگر که در پناهگاه خر و پفشان به هوا بلند بود - و خود یوری - بدون تردید جواب می دادند: «بله، ما حاضریم.»

یوری بار دیگر پیشش را پر کرد. گلویش از فرط غضب به هم آمد. با خود گفت: «در این سؤال فلسفه زیادی هست. ما این سؤال رو به طریق عملی مطرح می کنیم. اونارو وامی داریم غرامت پردازن، سه میلیون آلمانی در ازای این دخترک - سه میلیون موبورکشیف و لندوک با سرهایی چون گاو و مغزهایی علیل و از کار افتاده...»

وانیای سلسلچیی قابلمه‌ای برگرفت و روی دست و پا از میان بوته‌ها و درختچه‌ها به نقطه‌ای در ته دره، جائیکه نهر بالازده و آبگیری ساخته بود، سرازیر شد. او هرگاه دقیقه‌ای وقت اضافی داشت برای گرفتن خرچنگ آب شیرین به آنجا می رفت.

وانیا نیم تنه و پیراهنش را از تن بدر کرد، با شکم برکناره داخل آبگیر دراز کشید و دستهایش میان خزه و علفهای ته آب به گردش درآمد. ته آبگیر در قسمتهایی بحدی شیب دار می شد که سرو شانه او به زیر آب می رفت. هرگاه یک خرچنگ می گرفت زیر لبی خطاب به آن می گفت: «حالا تو چنگ منی آلمانی چشم دریده... اینو خوش نداری، ها؟... خوب، مانعی نداره، بیا برو تو قابلمه.» یک بار همچنانکه حبابهای هوا را بالا می فرستاد با سر به ته آب سرد، که تا کمرش می رسید، شیرجه رفت. وقتی به سطح آب آمد و از آبگیر خارج شد، در دستش یک خرچنگ بزرگ و به رنگ سبز از دم آویزان بود. ناگهان خنده ریزی در پشت سر شنید. در حالی که آب را از

صورت و موهایش پس می‌زد، چرخید و دخترک را دید که ایستاده است و می‌خندد. از او جویا شد:

— چی غلغلکت میده؟ چطور جرأت می‌کنی به یه سرباز بخندی؟
چشمهای آبی دخترک از تعجب دریده شد و چهره‌اش آنچنان درهم رفت که گویی خیال داشت گریه سردهد.
— فقط شوخی کردم ماشا، لازم نیست گریه کنی.
دخترک گفت:

من ماشا نیستم، اسمم والیاس.^۲
وانیا همچنانکه دندانک می‌زد با لحنی حاکی از شگفتی و تعجب گفت:

— بالاخره اسمتو به‌ام گفتی، دختر خوب.
پیراهن و نیم‌تنه‌اش را پوشید، کنار والیا نشست، دستهایش را دور شانه‌های دخترک حلقه کرد و با مهربانی او را در آغوش گرفت و گفت:

— آگه یه خوراکی از این ماهی بیزم با من غذا می‌خوری؟
دخترک جواب داد:
— بله.

... و تا غذا حاضر بشه، من یه سیگار دود می‌کنم، خوب؟
— خوب...

وانیا تکه‌ای کوچک از روزنامه را برید، آن را میان انگشتانش تا زد، با رضامندی آشکار از درون یک قوطی حلبی قدری توتون زبرخانه پرورده در تکه روزنامه ریخت، سیگاری پیچید و به دخترک گفت:

از دستم دلخور و عصبانی نباش والیا. ستوان یوری به‌ام دستور

1. Masha 2. Valya

داده همه چیز و درباره تو بدونم. او سخت گیره، البته مهربون هم هست. وظیفه که دستوراتشو اجرا کنم و الا تو در دسر می افتم. و انیا تکه ای سنگ آتش زنه و چخماقی از جیب بیرون آورد، آنها را دوسه بار برهم زد و با جرقه هایی که می جهید سیگارش را گیراند و گفت:

— حالا از خودت برام بگو...

افراد با سرهم کردن کلمات کوتاه و پراکنده ای که والیا آن روز و روزهای بعد برایشان گفت، عاقبت به سرگذشت او پی بردند. ... والیا و مادرش - ماتریونا خرابرووا^۱ - در دهکده ولادیمیر-سکویه زندگی می کردند. برادر بزرگش آندری^۲ در ارتش سرخ خدمت می کرد. میشا^۳، برادر دیگرش، سال گذشته، هنگام اشغال دهکده بوسیله آلمانیها، بی آنکه نشانی از خود بجاگذارد ناپدید شده بود. ماتریونا خرابرووا تنها از یک نفر واهمه داشت. هرگاه از درون پنجره نگاهش به آن مرد می افتاد با خشم می گفت:

— باز سر و کله ای این یهودا تو دهکده پیدا شد، مرده شورشو

بیرن...

والیا پرسید:

— مامان، چرا به میخایی ایوانوویچ^۴ می گی یهودا؟

— وقتی بزرگ شدی می فهمی. اما زبونتو نگهدار والیا... به

کلمه از حرفهایی رو که مادر تو خونه می زنه نباید به کسی بگی... فهمیدی؟...

زندگی فقیرانه ای داشتند. دارائیشان سه جوجه مرغ - دو سفید و یک زرد - و خروسی پیر و زیبا بود که جوجه ها را می پائید و

1. Matryona Khrabrova
2. Andrei
3. Misha
4. Mikhey Ivanovich

حفاظت می‌کرد. ماتریونا خروس و جوجه‌ها را در جاهای مختلفی پنهان می‌کرد تا از دیدرس آلمانیها بدور باشند. روزی خطاب به والیا گفت:

— بهار، وقتی که آفتاب بتابه و هواگرم بشه، مرغهامون در روز سه‌تا تخم میذارن و اونوقت، عزیز دلم، اوضات کمی بهتر میشه. در طلوع صبح - حدود سه‌هفته قبل - ماتریونا، والیا را از خواب بیدار کرد و به‌او گفت:

— شال و پوتینهای منو ببوش، عزیز دلم، برو ببین چرا خروسه اینقدر سر و صدا و بی‌تابی می‌کنه، بلکه یه روباه رفته تو کاهدونی... والیا پوتینهای مادر را به‌پا کرد و شال او را به‌سر و گردن پیچید و به‌حیاط رفت. متوجه باز بودن در کاهدانی شد. دروازه‌ی باغ که به‌خیابان منتهی می‌شد نیز باز بود. اثری از مرغها دیده نمی‌شد. تنها خروس در حیاط می‌دوید و خشمگین و برانگیخته بانگ برمی‌آورد. والیا وحشت کرد. از میان دروازه نظری به‌خیابان انداخت... یک سرباز آلمانی که پای مرغهای مرده را، با بالهای شل و آویزان، در دست داشت از خانه دور می‌شد... والیا فریادی حاکی از ناامیدی سرداد و دنبال سرباز دوید. سرباز و مرغها درون کامیونی سرپوشیده، که از داخل آن شلیک خنده‌ای خشن و وحشیانه برخاست، ناپدید شدند. کامیون از خیابان سرازیر شد. والیا دنبالش دوید و در اوج صدا فریاد زد:

— خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. اون مرغها مال ما س. آنسوی خیابان، درست مقابل خانه ماتریونا، یک مدرسه آجری نوساز قرار داشت. چندی پیش کامیونی پر از افراد آلمانی، با کلاه لبه‌دار و پالتوی سیاه‌رنگ، وارد محوطه مدرسه شده بود. آلمانیها نیمکتها و کتابها را به‌حیاط ریخته بودند، شیشه پنجره‌ها را با رنگ

سفید رنگ آمیزی کرده و دور ساختمان را سیم خاردار کشیده بودند. مدرسه به صورت اداره‌ی مرکزی گشتاپو درآمد بود. اهالی دهکده از نزدیک شدن به ساختمان مدرسه پرهیز می‌کردند. ماتریونا هرگاه اجبار داشت از خانه خارج شود، از بالای پرچین ته باغ بیرون می‌رفت که در نتیجه از خیابان جنب خانه سر درسی آورد.

والیا همچنان در خیابان ایستاده بود و با نگاه نامیون را، که از دیدرس دور می‌شد، تعقیب می‌کرد که چشمش به میخئی ایوانوویچ افتاد که از قرارگاه گشتاپو بیرون می‌آمد. مرد که برای حفظ تعادل، پاهایش را بر کف ایوان جابجا می‌کرد با احتیاط از برابرگشتی آلمانی گذشت و مست و تلوتلو خوران وارد خیابان شد. صورت ارغوانی‌رنگش — که شاید در نظر والیا چنان می‌نمود — با نگاه کردن به نور روز، که گویی از آن وحشت داشت، پرچین و چروک گردید. وقتی نزدیک والیا رسید توقف کوتاهی کرد و با چشمهایی مست و خمارگفت:

— هی، تو! به من زل می‌زنی آره؟ تو هرزه کشیف!

غرضی خرناسه‌وار سرداد و مستی بر صورت والیا کوفت، آنگاه لگدی به طرف دخترک پراند که به او اصابت نکرد. ماتریونا از دروازه بیرون دوید و خشمگین و جیغ‌زنان، بدون لحظه‌ای تعمق و درنگ، ناخونهایش را در صورت پف کرده میخئی فروبرد و فریاد زد:

— بهات نشون میدم، بهات نشون میدم. حالا دختر منو بی‌جهت

می‌زنی!

مرد سکندری خورد و به پشت بزمین افتاد، اما ماتریونا همچنان به صورت او سیلی می‌زد و با هر ضربه تکرار می‌کرد:

— یهودای لعنتی!

مرد بیش از آن مست بود یا ترسیده بود که بتواند از خود دفاع کند. او در تمام مدتی که زیر رگبار ضربه‌های ماتریونا قرار داشت،

فقط دست و پا می‌زد و لگدمی‌پراند تا اینکه در قرارگاه گشتاپو ناگهان با صدا بسته شد و از ایوان مدرسه صدایی زیر و آزار دهنده، ماتریونا را واداشت آنجا را ترک گوید.

میخئی خیلی زود انتقام کتکی را که از مادر والیا خورده بود گرفت. همان روز، شب هنگام دو سرباز با اونیفورم سیاه و باتون وارد کلبه‌ی ماتریونا شدند و در دو سوی در ایستادند. کمی بعد افسری به‌درون آمد. صورت افسر، با پوست خشک و چروکیده، بشکلی برگردن لاغرش سوار شده بود که فاقد چانه به‌نظر می‌رسید. میخئی ایوانوویچ با فاصله‌ای نزدیک پشت سر او گام برمی‌داشت. ماتریونا، که تمام بدنش می‌لرزید، به‌بخاری مطبخ تکیه داد و زیر لب به والیا گفت:

— کارم ساخته‌اس، عزیز دلم.

میخئی با تندی و خشونت دست والیا را که در دست مادرش چفت شده بود پیچاند، او را از مادر جدا کرد و داخل اتاق مجاور چپاند. آنگاه از افسر پرسید:

— جناب سرگرد اجازه می‌فرمائین خونه‌رو بگردم؟

افسر پشت سیز نشست و به‌آرامی و به‌رومی پاسخ داد:

— شروع کن.

والیا از شکاف در دید که میخئی بر نیمکت جست و بدون تزلزل و دودلی دستش در پشت شمایی از یک قدیس، که در کنجی قرار داشت، به‌گردش درآمد.

میخئی گفت:

— یه نامه اینجاس، جناب سرگرد. خیال می‌کنم از پسرشه،

میشا... والیا صدای صاف و آرام مادرش را شنید که گفت:

— نامه‌رو اونجا گذاشته‌ان... باورکنین جناب سرگرد... پسر

میشا از پارسال سر به نیست شده. همه اهل دهکده می‌تونن شهادت بدن... ممکن نیس از اون نامه‌ای رسیده باشه.

افسر قوطی سیگار فلزی سفیدرنگی را از جیب بیرون آورد و آن را گشود. سیگاری بیرون پرید و شعله‌ای بالا گرفت...

ماتریونا شنید که میخایی، در ارتباط با او، با خنده ریز و بریده بریده و لحنی وقیحانه و تمسخرآمیز گفت:

— عجیبه که تلاش می‌کنه یه همچی داستان بی‌سر و ته‌ئی رو سرهم کنه...

افسر سیگارش را روشن کرد. لب بالایی او بلندتر از لب زیرینش بود. آرنجش را برمی‌ز تکیه داد و شروع کرد به خواندن نامه. میخایی که در کنار افسر ایستاده بود زیرگوش او پیچ می‌کرد:

— از پسرشه، نامه از پسرشه، از میشا. اون توگروه چریکها مأمور تجسس و با مادرش هم در ارتباطه... اون یکی پسرش، آندری، هم با یه هواپیما مدام بین جبهه و فرارگاه همون چریکها رفت و آمد می‌کنه...

ماتریونا بار دیگر گفت:

— باورکنین جناب سرگرد، پسر منمیتونه برام نامه فرستاده باشه، چون سواد خوندن و نوشتن ندارم...

افسر که روی میز خم شده بود با حرکتی سریع بدنش را پس کشید و گفت: «بزودی خواهیم دانست که میتوانی بنویسی و بخوانی یا نه.» آنگاه رگهای گردن لاغرش بیرون زدند: «تصمیم ندارم در مورد تو وقت تلف کنم. نصیحت من به تو اینستکه فوری حقیقت را بگوئی - در غیراین صورت بلایی سرت می‌آورم که آرزوی مرگ کنی.» سپس از روی شانیه با نگاه اشاره‌ای به دو سرباز سیاهپوش کرد و فرمان داد: «یک تکه طناب، یک نیمکت و یک منقل پر آتش حاضر کنید» و از

زیر لبه‌ی کلاه که بر چشمهایش سایه انداخته بود مستقیماً به دستهای
کبود ماتریونا، که روی شکمش تا خورده بود، نگاه کرد...

والیا قادر نبود وقایعی را که بعد اتفاق افتاد به ترتیب و بطور
جامع به وانیای مسلسل‌چی گزارش کند. دندانهای دخترک برهم
ساییده شد، درد و بغض گلویش را فشرده و آنچه از میان لبهایش خارج
می‌شد نه کلمات، بلکه صدایی تیز و ضعیف چون جیرجیر موش بود...

افراد بدشواری دریافتند که والیا ساعتها به در چوبی اتاق
چسبیده بوده و به شکنجه شدن مادرگوش می‌داده - به شیون و زاری و
به فریادی حاکی از درد که به اصواتی متقاطع و نامفهوم ختم شده
بود... و دگربار و دگربار صداهایی درهم شنیده بود که با جیغ و
فریادی - که دیگر شباهتی به صدای مادرش نداشت - قطع گردیده
بود...

صبح روز بعد زن همسایه دیوار به دیوار دزدانه بخانه ماتریونا
خزید. در کف اتاق چشمش به شرابه‌های خون، دسته‌های مو و
تکه‌های پاره‌پاره لباس [ماتریونا] افتاد. او والیا را در اتاق خواب
دراز کشیده بر بستر یافت. رختخواب، سچاله و درهم ریخته و بالش‌ها
با چنگ یا دندان پاره شده بود. والیا بیهوش بود و زن همسایه او را با
خود به خانه برد. کمرکریه چوبی پنجره‌های کلبه ماتریونا بسته و در
آن تخته کوب شد.

هوا - بدون وزش کمترین نسیمی - نفس‌گیر، گرم و غیرقابل
تحمل بود. خودروها و کامیون‌هایی که بدنبال هم، چون نه‌ری پایان -
ناپذیر، در جاده در حرکت بودند؛ ابری از گرد خاک در قضا
پراکندند. این گردوغبار ابرمانند با تیغه‌های آفتاب داغ سوراخ سوراخ
شده بود. یوری که بندرت در پناهگاه دیده می‌شد آفتاب سوخته، نحیف،
عصبی و کج خلق شده بود و از میان دندانهای کلید شده آنچنان

جینغ و ویغی صحبت می کرد که انگاری کلمات درگوش مخاطبش ساییده می شدند. بر همه روشن بود که طوفانی در شرف پاگرفتن است؛ که آلمانی ها آماده می شدند تا بجایی را بکوبند، کوبیدنی سخت...

سروان فرمانده توپخانه با «جیپ» به پناهگاه آمد. چهره اش از هروقت دیگر باز و شادتر بنظر می رسید. از سبیل تا نوک پوتین هایش را لایه ای از گردخاک پوشانده بود. با نشستن بر نیمکتی که پشت میزی تک پایه و زیر درخت بلوط قرار داشت، نفسی حاکی از رفع خستگی از سینه بیرون داد، کلاه از سر برگرفت، درخواست آب سرد چشمه کرد و به یوری گفت:

«از پایگاه تا اینجا اومدم که شمارو ببینم. خرچنگهای آبگیر تو این دره خیلی لذیذ و خوش خورا که، کاش سه چهار دوجین می گرفتم.» با اشاره سرو دست والیا را به سوی خود فراخواند و به نشانه محبت برگونه های برآمده دخترک دست نوازش کشید: «حالا دختر خوش اخلاق خوبی شده ای و باورکن چشمهای قشنگی داری... اون وقتی رو که شکلات بهات می دادم و نمی خوردی یادته؟» بعد چنان از ته دل خنده سرداد که والیا از او فاصله گرفت. «حالا همه چی می خوری، ها؟ دختر خوب... حالا بازهم برو برام خرچنگ بگیر، فقط خواهش می کنم کنده و چاق و چله باشن.»

سروان جرعه ای طولانی از آب تگری سرکشید و بعد، سرحال، شروع کرد به شرح مقوله های مورد علاقه و گفتگوی افراد، به هنگام فراغت، در جبهه: خانه هاشان، عزیزانشان، روزگاران گذشته و تعداد بی شمار اردک وحشی و باقرقره که امسال وجود داشته... «پائیز که سرخص بشم می رم اورال دیدن مادرم. اونجا میرم شکار...» او به یوری که وظیفه اش ایجاب می کرد همه جا رفت و آمد کند رشک می برد... «مثل اون حیوون گورکن که تو سوراخ زندگی می کنه، چپیده ام

تو اون پایگاه. بعد از مدتی یه کتاب از دوما^۱ گیرم اومد... تا حالا از این جور کتابها خونده‌ای؟»

یوری با اشاره سر بطرف خطوط سنگر آلمانیها و با صدایی خشک و خشن از سروان پرسید:

— از اونجاها چه خبر؟ این جنگ و گریز بزودی تموم میشه؟
— انتظار میره درگیری حدود پنج روز دیگه شروع بشه...
سربازهای آلمانی جداً دارن عصبی می‌شن. اونا یه هنگ کامل توپخانه‌رو که در بخشی از جبهه - در منطقه‌ی من - متمرکز کرده بودن، به جای دیگه‌ای منتقل کرده‌ان. قبلاً در خط جبهه، همه‌جور، گروه و دسته داشتن، اما حالا جای اونارو با گروههای دست‌چین شده عوض کرده‌ان - هرگروه تقریباً آرایش خاص خودشو داره. امروزه روز انتظار کشیدن کار آسونی نیست. اونا تعداد زیادی تانک و هواپیمارو بسیج کرده‌ان... بله، ما انتظار می‌کشیم، برای اونچه که به زودی شروع میشه انتظار می‌کشیم... حق با توست رفیق، از بس انتظار کشیده‌ایم کاسه صبرمون سرریز کرده.

یوری بینی نوک‌مانندش را جلو داد و گفت:

— این دفعه اونا ضربه‌رو روی گردنشون دریافت می‌کنن.

— واضحه! امسال دیگه سال چهل و یک نیست... به‌اشون

نشون میدیم چی به‌چیه...

وقتی والیا با زنبیل پر از خرچنگ سبزرنگ، که با شلپ شالاپ در تب و تاب بودند، وارد شد سروان موضوع صحبت را عوض کرد. کلاهش را بر سر گذاشت، از جا برخاست و پس از تمدد عضلات گفت:
— خیال ندارم شمارو به پایگاه دعوت کنم. فقط شیطون می‌دونه

۱. Alexandre Dumas. (در متن مشخص نشده است که مقصود از دوما، پسر است

یا پدر.)

آلمانیها چه وقت دست بکار میشن. حتی ممکنه همین امشب شروع کنن... مأموران تجسس من راهو برگروه ارتباطی اونا بستن و گزارشی رو به چنگ آوردن. به اونا سه روز وقت داده شده تا مارو محاصره و روز چهارم نابود کنن... خوب، خیلی خوش گذشت... بامید دیدار... ممکنه بزودی همدیگه رو ببینیم.

دیگر تنهاگرد خاک نبود که با چرخش چرخهای خودروها و کامیونها به هوا برمیخاست. دود سیاهی نیز سرتاسر افق را در منتهی الیه جبهه غرب، که درهم کوبیده می شد، دربرگرفته بود. غرش انفجار کرکننده بود. آسمان از زمزمه هواپیماهای بی شمار زنده و پرتحرک شد. این وضع یک هفته روز و شب ادامه داشت و هفته بعد نیز. دو غول چند سردرگیر جنگ بودند. تشکیلات پشت جبهه هیجان زده کار می کرد و گروهها، هنگها و رستهها را بوسیله کامیون و یا پیاده به پیش گسیل می داشت. وسایل ترابری که بار شده بودند از مهمات و تجهیزات نه تنها در طول جادهها، که در سرتاسر مملکت و از هر جا و هر راه بسوی جبههها در حرکت بودند. مناطق ولگا، اورال و سیبری خطوط آهنتشان را چون اشعهی فلزی بسوی جبهه، این گسترده زمین پست و بلند پر جنب و جوش، جاری کرده بودند. جایی که ارتش آلمان با جنونی کینه توزانه تمام نیرویش را بکار گرفته بود تا در صفوف روسها رخنه کند؛ اما ناتوان و عاجز از اعمال نفوذ و درهم شکستن پایداری سربازان مقاوم روسی، همچون مگس محو و نابود شد. رستهها، گروهها، گردانها و هنگهای تازه وارد دشمن در انیفورمهای خاکستری رنگ از قطارها و کامیونها بدون نظم بیرون ریختند و همچنانکه درون تانکها یا در پناه آنها موضع می گرفتند یورش بردند تا بوسیله شلیک مرگبار توپها و تانکهای روسی و آتش خمپاره انداز افراد گارد - که اسیران مات و گیج آلمانی به آن «ارگ استالین»

می گفتند - بسوزند، به آسمان روند و نابود شوند.

در طول آن روزها همه والیا را از یاد بردند. یوری یک بار و برای لحظاتی چند بداخل پناهگاه دوید تا تعدادی سیگار بردارد. صورت سوخته از آفتابش را ته ریشی پوشانده بود و چشمهای بی فروغش در ته چشمخانه سوسو می زد. او متوجه شد که پناهگاه، که بیش از یک هفته کسی پا درون آن نگذاشته بود، تمیز و مرتب شده. کف شسته و روفته، رختخوابها جمع و جور و دسته ای کوچک گل زرد درون کوزه ای روی بخاری آهنی زنگ زده جا داده شده بود. والیا مانند موش ساکت در کنجی نشسته بود و از تکه ای پارچه پاره پاره لباس عروسک می دوخت. عروسک، که در کنارش قرار داشت، از مقداری کتان و پنبه بی مصرف و صورتش از کاغذ، که بر آن چشمهایی با مداد ترسیم بود، ساخته شده بود. یوری از حال او پرس و جو کرد:

— سلام والیا، چطوری؟ حالت خوبه؟ از تنهایی که نمیترسی، ها؟

— نه عمو یوری، نمیترسم.

— بی غذای گرم چطور سر می کنی؟

— کبریت تموم شده. لطفاً چند تا چوب کبریت برام بذار

عمویوری... وقتی کبریت داشتم یه چیزی برای خودم پختم.

— عالی... خوب، بکارت برس والیا... کارها بد پیش نمیره...

خدا حافظ ...

دهکده ولادیمیر سکویه آنچنان ناگهانی اشغال و باز پس گرفته

شد که یک تن آلمانی موفق به فرار نشد. حتی افراد گشتاپو راه گریز

نیافتند. سربازان سیاهپوش و فرماندهشان که سعی داشتند بوسیله یک

کامیون بزرگ متعلق به گشتاپو بگریزند، در یکی از جاده های دهکده

گیر افتادند و تا آخرین نفرشان نابود شدند. دامنه ی جبهه مدام بسمت

غرب کشانده می شد. یوری با ذخیره مهماتی که همراه داشت تغییر موضع

داد و در جنگل نزدیک دهکده مستقر گردید.

آن شب پس از صرف شام گریشای راننده با دیگر رانندگان کامیون، که می‌بایستی زودتر از بقیه افراد از اوضاع باخبر می‌شدند، درباره آخرین پیشرفتهای نظامی به گفتگو نشسته بود که برحسب اتفاق به موضوعی در ارتباط با والیا اشاره کرد:

— میدونین؛ بچه‌ی بسیار مقاومیه. اونو دیدم که تود هکده می‌دوید و درباره‌ی میخئی ایوانوویچ پرس وجومی کرد. مردک اسمش رو عوض کرده و عجیب‌ترین اسمو رو خودش گذاشته - نیی. وقتی والیا برگشت خیلی تولب و دلخور بود. نیی بی‌آنکه کمترین اثری از خودش جا بذاره غیبتش زده بود. همه‌ اهل دهکده همون عقیده‌رو درباره‌ی اون دارن: «بدتر از طاعون بود، اگه بچنگمون بیفته زنده زنده پوستشو می‌کنیم، اینو خودش هم میدونه. واسه همین زد به چاک...»

وقتی والیا خود به‌درون آمد، گریشا کمتر اسمی از میخئی بر زبان می‌آورد. چهره‌ی برافروخته و لبهای برهم فشرده دخترک حال و وضع آدمی بالغ را به او داده بود. انتهای کنده‌ای کنار یوری نشست. افراد گفتگو را به پایان بردند و وانایای مسلسل‌چی یک ساز دهنی آلمانی از جیبش بیرون کشید و شروع به زدن کرد. والیا که سر بزیر داشت گفت:

— عمو یوری؛ سردی رو که مادرمو شکنجه کرد و کشت پیدا کن.

همه رو بسوی دخترک گرداندند. یوری که لبهایش می‌لرزید گفت:

— سعی خودمونو می‌کنیم والیا... رققا، میگم چطوره تا اونجا که میتونیم اطلاعاتی درباره‌ی او جمع‌آوری کنیم.

گریشای راننده انجام مأموریت را برعهده گرفت. چند روز بعد

وقتی افراد، پس از صرف شام، بار دیگر به گفتگو نشستند گریشا موضوعی برای گفتن داشت.

... معلوم شد که میخایی ایوانوویچ برای مردم آن نواحی بیگانه و ناشناس بوده. او حدود هشت سال پیش در دهکده اقامت گزیده بود. بیوه یک کشاورز مزارع اشتراکی را به ازدواج خود درآورد اما خیلی زود زن جوان را دق کش کرد. داستان از این قرار است که او صاحب یک معدن ذغال سنگ و منسوب به خاندانی بود که با معدن و معدن داری سروکار داشت. به احتمال زیاد، اما، او و پدرش قبل از انقلاب در یک معدن مقاطعه کار بوده اند. میخایی ایوانوویچ مردی بود لئیم، بخیل و بوقلمون صفت. همواره این امکان وجود داشت که او را با پول یا القمه‌ای چرب و نرم تطمیع کرد و از خانه اش مشروب قاچاق بدست آورد. مدتی بود که بیطار ناحیه، یک دائم الخمر واقعی، به خانه او رفت و آمد داشت. آن آمد و رفتها موجب شد تا جایزه مزرعه اشتراکی [نمونه] تنها بین آن دو تقسیم شود... موضوع مدتی بعد، هنگامی که آلمانیها به اسارت درآمدند، بر ملا شد و میخایی خود پیشدستی کرد و با هو و جنجال ماجرا را به آنها نسبت داد و اینکه چگونه با تردستی مردم را تحمیق کرده بودند. یک روز قبل از شکر-گزاری، صبح زود، زن شیرفروش به طویلۀ رفت و گاوی را که به عنوان جایزه به مزرعه اشتراکی تعلق داشت بر توده‌ای کاه دراز کش یافت. گاو مرده بود، دهانش باز و دندانها بیرون زده بود. برسم معمول هیاهویی در گرفت و هر کس چیزی گفت. بیطار که شب را در خانه‌ی میخایی سر کرده بود به اتفاق زارعین مزارع اشتراکی برای معاینه بسر وقت گاو رفتند. او [بیطار] با لحن و حالت کسی که بخوبی می‌داند درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کند گفت:

1. Thanksgiving

— مراقب باشین رفقا، ظاهر حیوون نشون میده که مرض سیاه زخمه.

گاو با احتیاط لازم به خارج از دهکده منتقل و چال شد. طویله سراسرگندزدایی گردید و اهالی از اینکه مورد مشابهی دیده نشد بسی شادمان بودند. میخئی و بیطار، اما، گوشت گاو را قورمه کردند و در تمام طول زمستان لمباندند. و اما میخئی چه بسرگاو آورده بود که می بایستی آنچنان پشت هم اندازی و پرده پوشی می کرد؟ او شب هنگام با در اختیار داشتن کلیدی که تقریباً به هر قفلی می خورد دزدانه وارد طویله شده بود و سیب زمینی درشتی را، که بمنظور اجرای نقشه اش با خود برده بود، تا حدی که دستش رسیده بود در نای حیوان چپانده بود. شب بعد باتفاق بیطارگاو را از زیر خاک بیرون کشیده، پوست کنده و نمک سود کرده بودند.

روزی که جنگ با آلمانیها آغاز شد، میخئی چنان سرخوش بود که قادر نبود خوشحالی رذیلانه اش را پنهان دارد. در تمام طول روز هرگاه به یکی از اهالی دهکده برخورد می کرد با چشמהایی رخشان از شادمانی، مکرر می گفت:

— اوه، حالا چه خونهایی که بزمین می ریزه... اوه، حالا چه خونهایی که بزمین می ریزه...

هنگامی که گروههای ما - که در دهکده عقب نشستند و از فرط خستگی وضعف قادر به ایستادن بر روی پا نبودند - و افراد ارتش سرخ، گرسنه و بی رمق، در خانه میخئی را برای جرعه ای شیر کوفتند او دریچه را باز کرد و گفت:

— متأسفم، خیلی متأسفم دوستان. حتی یه قطره شیر هم برام نمونده. شورویها همه چی رو برده ان، غارتم کرده ان...
اما وقتی آلمانیها بدنبال تانکهایشان وارد دهکده شدند، میخئی

با موی براق و فرق باز شده و در بهترین لباس خاص روزهای یکشنبه در آستانه دروازه خانه‌اش ایستاد و سینی در دست، با دستمالی گلدوزی شده بر کف آن و گرده‌ای نان و نمکدانی نقره‌ای درون آن، به آنها خوش آمد گفت. مدام خم می‌شد و به آلمانیها تعظیم می‌کرد تا آنکه افسری قرص نان را برگرفت، به یکی از سربازهایش داد و خطاب به میخایی گفت:

— عالیه، رفتار تو را تحسین می‌کنم.

اندک زمانی بعد میخایی برنامه‌ای ترتیب داد که به خانه‌ی همسایه‌ها سرک بکشد و با آنها دیدار و گفتگو کند. در ایوان روی صندلی می‌نشست و در حالی که با کوفتن ته‌عصا به زمین برگفتارش تأکید می‌ورزید مکارانه به همسایه‌ها، که با چهره‌هایی عبوس و مات در اطراف می‌ایستادند، می‌نگریست و حسابگرانه می‌گفت:

— نمیدونم دوستان، واقعاً نمیدونم حالا چطور می‌خواهیم زیر سلطه‌ی مقامات جدید زندگی کنیم؟ میدونین که من مثل یه احمق بانان و نمک به اشون خوش آمدگفتم... اما کم کم دارم شک می‌کنم... بهر حال شورویها یه چیزهایی به ما دادن... البته با بودن آلمانها فقط نظم و کسب و کار شخصی برقرار میشه، اما اونا کارفرماهای خیلی خوبی هستن... من سعی می‌کنم تموم جنبه‌های کاررو در نظر بگیرم... باین خاطر مدام این طرف و اون طرف میرم تا ببینم دیگرون چی می‌کنن.

با درهم کشیدن ابرو و همچنانکه با سر عصا پشتش را می‌خاراند ادامه می‌داد:

— بهر حال با هم کار کردن... کار اشتراکی... عادت ثانویمون شده... و می‌بینین که تعداد زیادی از مردم دارن به چریکها ملحق میشن... معنیش اینه که لابد این کار بصلاحه. کی میتونه بگه که آلمانیها اینجا موندگار میشن یا نه؟ این واقعاً یه مسأله‌اس... توجی

فکر می کنی استپان پتروویچ؟^۱

در طول یک هفته سربازان آلمانی بدون آنکه توجه خاصی به ساکنین داشته باشند در دهکده مستقر شدند. آنها در ناز و نعمت بسر می بردند، تعلیمات نظامی می گرفتند، فوتبال بازی می کردند، ساز دهنی می نواختند و بدون احساس شرم نیمه برهنه در کوچه و خیابان پرسه می زدند. اما وقتی که سیاهپوشان^۲ وارد دهکده شدند و در جلوی مدرسه اعلانی بر تخته ویژه آگهی نصب شد، که اهالی را در برابر جزئی ترین تخلف از مقررات تهدید به مرگ می کرد - آلمانیها شروع کردند به نشان دادن دندانهای خونبارگروارشان. سیاهپوشان، دهکده را با روش خاص خود چپاول کردند و آنچه را که آنها برجا گذاشتند توسط سربازهای آلمانی مستقر در پادگان محلی به یغما رفت.

گشتاپو مصادره اموال و ذخایر خانواده ها را آغاز کرد. تنها آن زمان بود که ساکنین دهکده ولادیمیر سکویه پی بردند که میخایی در دیدار با آنها چگونه با چرب زبانی و رندی فریشان داده و از دهانشان حرف بیرون کشیده. آن راسوی متعفن با تردستی، و غیر مستقیم، از آنها جويا شده بود که چه کسانی پسر یا خویشی در ارتش سرخ داشتند و چه کسانی با کمونیستهای محلی در ارتباط و یا با وریوفکین،^۳ مدیر مدرسه، دوست بوده اند. شب قبل از اشغال دهکده به وسیله آلمانیها مدیر مدرسه و تنی چند از جوانان ناپدید شده بودند و شایع بود که او [مدیر مدرسه] در منطقه فعالانه دست اندر کار منفجر کردن پلها و انبارهای مهمات بوده و قطار حامل یک گردان زرهی متعلق به اس اس را منهدم و وسایل نقلیه بسیاری را در جاده ها به نابودی کشانده.

1. Stepan Petrovich

۲. اشاره ایست به افراد گشتاپو که او نیفورم سیاه برتن و کلاه آهنی سیاه بر سر داشتند.

3. Veryovkin

پس از فاجعه‌ی دهشتزای انهدام قطار - که در اوج سرعت حرکت می‌کرده و قبل از سرنگون شدن در حاشیه ریل، واگنهایش درهم فرو رفته بود - سیاهپوشان دستگیری اهالی، اعم از پیر و جوان، را آغاز و آنها را درساختمانی که قبلاً مدرسه بود زندانی کردند. دستگیر شدگان بیشتر متعلق به همان خانواده‌هایی بودند که میخئی با آنها دیدار کرده بود. شب هنگام فریاد و ضجه‌های دلخراشی که از زیرزمین‌های مدرسه برمی‌خاست در سرتاسر دهکده شنیده می‌شد و خواب را بر اهالی حرام می‌کرد. مردم در خانه‌ها بر نیمکتها مچاله می‌شدند و سر می‌جنبانند و پیرها زیر لب دعایی را زمزمه می‌کردند.

گفته شد که میخئی خود بهنگام شکنجه شدن هم ولایتی‌هایش در شکنجه‌گاه حضور می‌یافته، والا چه دلیلی داشت که به ناگاه صاحب دو رأس ماده‌گاو و یک رأس گوساله نر شده باشد؟ اکنون میخئی جامه‌ی خاکستری رنگ بر تن می‌کرد و موی سر و ریشش کوتاه و مرتب بود. حتی یک بار با سیگار برگی بر لب دیده شد. اهالی دهکده هرگاه او را در اطراف خانه‌هاشان می‌دیدند، آن مقدار جزئی خوراکی و پوشاک را که برایشان بجا مانده بود فوری پنهان می‌داشتند و به بیجه‌ها گوشزد می‌کردند از دیدرس او دور شوند. هیچکس قلباً مایل نبود میخئی به آستانه خانه‌اش قدم‌گذارد، اما بیرون راندن او عواقب وخیمی را در پی داشت. آن روزها او به دیدار هر کس که می‌رفت، هرگز دست‌خالی باز نمی‌گشت و دست‌کم بطری مشروبی در جیب می‌گذاشت و به خانه می‌آورد.

«همولایتی‌ها هم به‌ام علاقه ندارند،» میخئی این کلمات را در جمع تنی چند و در حالی که پشت میز [غذا] می‌نشست بر زبان آورد. «میتونم بفهمم موضوع از چه قراره؛ همه شونو خوب می‌شناسم... اونا بمن اعتماد ندارند... اما اونچه را که درباره‌ی من میگن افتراس، فقط

افترا...» از جیب دیگرش مقداری گوشت خوک بیرون آورد، آنرا تکه تکه برید و ادمه داد: «من بشر نیستم؟ پس چی ام، یه حیون یا ابلیس؟ آخ دوستان دیگه خسته و بیزار شده ام... آلمانیها زود بیزارم کردن... اونا از اول به ام اعتماد داشتن... و آلمانیها وقتی به کسی اعتماد کنن دیگه دست از سرش برنمیدارن... و این فقط مربوط به راه و رسم و تشکیلات اونا س... اونا وقت فکر کردن رو ندارن، مخشون رو بکار نمیندازن...» گیلاسها را پراز مشروب کرد و آن جمع گرسنه را به نوشیدن و خوردن گوشت خوک دعوت نمود. «همین همولایتی ها هستن که همه جا شایع می کنن من برای گشتاپوکار می کنم... اونا میخوان چنان رو پشتم سوار بشن و منو بکوبن که اگه دری به تخته خورد و شورویها برگشتن، از هستی ساقط بشم... خوب دوستان، بسلامتی... اگه تا بحال تصادفاً یا سهواً با حرفهام یا رفتارم شما رو آزرده ام به مسیح قسمتون میدم که منو ببخشین... من از اهالی تقاضای این بطری مشروبو کردم، خوب اونا هم به ام دادن اما چه جوری؟ 'بیا بگیر!' و مثل اینکه بخوان چیزی جلوی سگ بندازن بطری رو پرت کردن تو صورتم... و اما درباره ی اون گاوها... از مدتها قبل برای خریدشون پول کنار گذاشته بودم... من خیلی شیر دوست دارم، اما از گوشت نمک سود بیشتر خوشم میاد.» با خنده و اشارات رذیلانه ی چشم و ابرو بار دیگر گیلاسها را پر کرد: «اگه قراره بخاطر اون گاوها اینطوری آبروم بره، مرده شورشون ببره. ترجیح میدم قید همه چی رو بزنم... میرم جبهه و خودمو در اختیارشون میدارم تا هر بلائی که میخوان سرم بیارن... یا اینکه وریوفکین رو پیداش می کنم و به پاش می افتم و به اش میگم، 'بذار خونم رو بدست خودم بریزم، میخوام گناهام شسته بشن'»

در چنین وضعی کسی که تیزبین و نکته سنج بود دم فرو می بست

و بی آنکه در چشمهای میخئی بنگرد راه میداد تا وراجی و پشت هم- اندازی کند، اما هرگاه آدمی ساده لوح و خام حرفهای او را باور و تأیید می کرد چند روز بعد سیاهپوشان بسروقتش می رفتند و او را با خود می بردند.

یوری باتفاق والیا به بخش سیاسی رفتند و او [یوری] آنچه را درباره میخئی می دانست برای سرگرد مسئول بخش بازگو کرد. نگاه حاکی از بیم و امید دخترک بین یوری و سرگرد درنوسان بود. هنگامی که به گفتگوی آنها گوش میداد، حالت چهره اش بگونه ای هیجان زده بود که گویی با یافتن آن مرد [سرگرد] امید، بارقه ای حیات را بر جسم کوچک و نحیف او می تاباند. سرگرد تمام نکات خاص و مهم را یادداشت کرد و گفت:

— باید دنبال اون راسوی متعفن بگردیم.

لبخندی بر لبهای والیا نشست و مشتاقانه به سرگرد چشم دوخت، اما بیم و اضطراب بار دیگر بر چهره اش دوید.
در راه بازگشت به پناهگاه، که از جنگل می گذشت، یوری چنان با سرعت گام برمی داشت که والیا می بایستی می دوید تا از او عقب نماند. دخترک به یوری گفت:

— عمو یوری، فکر می کنی او میخئی روگیر بیاره؟

— از کجا بدونم والیا؟... همونطور که گفت دنبالش می گرده، میتونی روحرفش حساب کنی...

— عمو یوری، خودم هم میرم دنبالش.

— خل نشو، کجا رو دنبالش می گردی؟... ممکنه پا روی مین بذاری یا تو در دسر دیگه ای بیفتی...

— پس نباید برم دنبالش؟

— نه، نباید بری. حالا ساکت شو و بیشتر از این نگرانم نکن...

والیا چند روزی افسرده بنظر می‌رسید. نگاهش مدتی مدید بر نقطه‌ای خیره می‌ماند و هرگاه از او سئوالی می‌شد جوابش «آره» یا «نه» بود. جدا از دیگران در کنجی می‌نشست و ابروان نازک ظریفش را در هم می‌کشید. یک روز صبح اثری از او در پناهگاه دیده نشد. افراد در گفتگوی بین خودشان به این نتیجه رسیدند که او می‌بایستی گریخته باشد. مسلم اینکه دخترک به جستجوی میخثیی رفته بود. همه دلواپس بودند. لعنت بر این وضع! چرا دخترک بایستی این چنین گرفتار غم و حرمان شود!

گریشا در پی یافتن والیا به دهکده رفت. تنی چند از اهالی دخترک را نزدیک خانه سابقش، که در آن هنوز تخته کوب بود، دیده بودند. والیا از چند نفر درباره‌ی میخثیی پرس و جو کرده بود، اما کجا به جستجوی مرد رفته بود کسی نمی‌دانست.

سه روز بعد والیا همچون سگی ولگرد به پناهگاه خزید. موهایش ژولیده بود و سرو صورت و جامه‌اش آغشته به گل ولای. هیچکس او را سرزنش نکرد و یا جویا نشد که در این مدت کجا بوده. فقط همه نسبت به او رفتاری حاکی از دلخوری داشتند، همین و بس. والیا دوازده ساعت تمام خوابید. آنگاه غذای خوب و کافی خورد و صبح روز بعد بار دیگر ناپدید شد.

زن یکی از کمونیستهای محلی که همراه با دو پسر کوچکش به خانه ویرانه‌اش بازگشته بود ماجرای او را برای همسایه‌اش نقل کرد. ساعتی بعد دو پسر بچه دوان دوان به جنگل آمدند و گفته‌ی زن را برای گریشا بازگو کردند. آنها گفتند که مادرشان والیا را در نه کیلومتری دهکده در جاده‌ای دیده و دخترک تمام سرگذشت رقت‌انگیزش را نزد او فاش کرده است...

زن به همسایه گفته بود:

— چه دختر باهوش و زرنگیه. اونقدر سرسختی کرد تا عاقبت سردرآورد که میخشی خودشو احتمالاً بین یه گروه تعمیرکار راه جا زده. بمن گفت: 'عمه استپانیدا، همه جا رو می‌گردم، هر جا که راه تعمیر می‌کنن یا گودال برای قایم کردن تانک می‌کنن. میرم و تو چشم تک‌تک کسانی رو که کار می‌کنن نگاه می‌کنم...'. هردو مون زدیم به گریه. به‌اش یه گرده نان دادم و او براهش ادامه داد...

— عمویوری! عمویوری! بیدار شو! زود! زود!

یوری خواب‌آلود خرخری سرداد و چشمهایش را گشود. نور ضعیف آفتاب صبحگاهی از دریچه پناهگاه بدرون تابید. والیا کنار بستر یوری ایستاده بود و بر صورت او دست می‌کشید... یوری گفت:

— اوه، پس برگشته‌ای، ها؟... صبح بخیر... تو بچه خوبی هستی، نه؟... خوب برای چی باید عجله کنم؟

— عمویوری زود منو ببر پیش مردی [منظور او سرگرد است] که اون روز دیدیم... من واقعاً میخشی رو پیداش کرده‌ام... در صدای دخترک صداقت غریبی طنین انداز بود. یوری که هنوز خرنش می‌کرد نشست، پوتینها را به پا کشید، سگک کمر بندش را چفت کرد و موها را شانه زد:

— خوب، من حاضرم. که گفتمی واقعاً پیداش کرده‌ای؟

— آره، آره... وقتی رسیدیم اونجا همه چی روبرات میگم، فقط خواهش می‌کنم عجله کن.

به بخش سیاسی رفتند تا سرگرد را - که روی دونیمکت جفت شده کنار هم در زیر پالتواش لوله شده، کیف دستی‌اش را بجای بالش زیر سر نهاده و در خوابی سنگین فرو رفته بود - ببینند. والیا که طاقت نداشت منتظر بماند تا سرگرد کاملاً بیدار شود و پشت میز کارش قرار گیرد، با

1. Stepanida

عجله برای او شرح داد که چگونه میخثیی را یافته و شناخته بوده. او گفت:

— دست کم باید صد کیلومتری راه رفته باشم. ردشو گرفتم و بالاخره پیداش کردم. او ریش و سبیلشو تراشیده... هیچکسی جز من نمیتونس اونو بشناسه...

کمی بعد سرگرد و والیا به محلی رفتند که قسمتی از جاده، که بوسیله‌ی آلمانیها آسیب دیده بود، در دست تعمیر بود. والیا در یک خودروی روباز سرپا ایستاده بود و از پشت شیشه جلو با کنجکاوی و دقت بیرون را زیر نظر داشت. ناگهان دستش را بلند کرد، بطرف سرگرد چرخید و گفت:

— اونجاس.

مردی با شانه‌های خمیده به جلو، سر و روی سفید آلوده به گچ و پا‌های کهنه پیچ باز از هم کنار جاده نشسته بود و سنگ می‌شکست. وقتی خودرو متوقف شد، مرد سرپا لا کرد و چشمها را تنگ درهم کشید. بینی پخچ و صورت تراشیده‌اش درهم چروکید، آنچنان که گویی به نوری خیره کننده می‌نگریست...

والیا با انگشت بجانب مرد اشاره کرد و فریاد زد:

— خودشه.

وقتی سرگرد نزدیک مرد رسید، او با دلخوری و لحنی خشن

پرسید:

— «چی می‌خواهی؟ می‌خواهی پاسپورتمو ببینی، ها؟ بفرما...»

همه‌چی مرتب و جوهره...» بعد به دخترک که در کنار سرگرد ایستاده بود خیره شد، سربزیر افکند و بار دیگر به کوفتن چکش برسنگها مشغول گردید.

سرگرد برگهای پاسپورت را ورق زد و پرسید:

— اسمت آلكسى دمیانوویچ پاولف و متولد ۱۹۰۳ هستی، اینطور نیست؟

دست سرد والیا در دست سرگرد قرار گرفت و آنرا محکم چسبید.
مرد بی آنکه سر راست کند گفت:
— همینطور. اسم آلكسى دمیانوویچ پاولف. ممکنه بگین چه اشکالی در کاره؟

— اشکال اینه که پاسپورتت توسط مقامات آلمانی صادر شده.
— این حقه و کلکها بمن کارگر نیست، دوست عزیز. پاسپورتتم بوسیله‌ی میلشیاى اسمولنسک صادر شده. من از اسمولنسک به اینجا پناهنده شده‌ام، یه زخمی از کار افتاده‌ی جنگ داخلی.
بی صداگریه سرداد و بعد ناگهان بغضش ترکید:
— با یه همچی زندگی سگی، هیچ خطایی ازم سر نزده... اینجا دارم سنگ می‌شکنم و بسختی یه لقمه غذا گیرم میاد... بخاطر حکومت شوراهای خونم رو زمین ریختم و حالا اینم دستمزدم - پاسپورتتم توسط آلمانیها صادر شده، هه!

سرگرد بدون قطع کردن سخن مرد اجازه داد مسلسل وار حرفهایش را بزند، اما وقتی دوباره شروع به ضجه و سویه کرد، رولورش را بیرون کشید و به او دستور داد:
— از جات پاشو.

مرد با اکراه و ناستوار برپا ایستاد و چکش را خشمگین بزمین پرت کرد. سرگرد آمرانه گفت:
— دستها بالا!...

سرگرد جیبهای مرد را واری کرد:
— راه بیفت، زود. برو تو خودرو...
میخایی نتوانست برای مدتی مدید اتهام وارده را انکار کند -

1. Alexei Demyanovich pavolov

توسط گواهان زیادی از او کشف هویت شد و سرانجام همه چیز را اعتراف کرد:

«تموم مدتی که آلمانیها اینجا بودن، مست لایعقل بودم. اول بخاطر کیف و خوشی اما بعد برای اینکه وجدانم رو تو مشروب غرق کنم... حاشا نمی‌کنم که با نان و نمک بد آلمانیها خوش آمدگفتم... از حکومت شوراها به تنگ آمده بودم. خیال می‌کردم زیر فرمانروایی آلمانیها میتونم اون طور که همیشه آرزوش رو داشته‌ام زندگی کنم، می‌فهمی همشهری افسر بازپرس - زندگی! اما اونا خرم کردن. دلم می‌خواست بهام فرصتی داده بشه تا این حرفها رو از رادیو برای همه بگم. اول با دل و جون به اشون خدمت کردم، آره با دل و جون - مثل یه کفتر دست‌آموز که کفترهای دیگه رو به دام میکشونه - به اشون خدمت کردم... کارم کشیدن حرف از دهن روستائیهای سرسخت و ترغیب دهاتی‌های ساده دل به افشای خیالات پنهانشون بود... اونا بمن اعتماد نداشتن و لجاجت و خیره‌سری می‌کردن، اما انگاری ذهن و روحشون رو سخت به تماشا گذاشته باشن فکرشون رومی خوندم و وادارشون می‌کردم بزبون بیان... شورویها قدر خدماتم رو ندونستن، اما در پناه آلمانیها بخودم حق دادم هر کاری بکنم و خمیره‌ام رو نشون بدم... لکن وقتی کشوندن دهاتی‌ها به گشتاپو شروع شدومن ضجه و فریادشون رو شنیدم، تازه به معنی کاری که کرده بودم پی بردم. بخودم آمدم... حس کردم دارم دیوونه میشم... خیال داشتم بزندگیم خاتمه بدم... بعد ودکا و بعدش هم احساس ترس از سیاهپوشها... بذار برات بگم همشهری افسر بازپرس، اونا موجودات وحشتناکین... و عاقبت تو منجلا ب غرق شدم... انگار چیزی تو من شکست همشهری افسر بازپرس... حالا هرچی میخواهی پپرس، همه چی رو برات میگم، همه چی رو نشونت میدم... چیزهایی رو بهات نشون میدم که مو به تنت سیخ

طی چندین جلسه بازپرسی میخایی بشرح مصائبی که در زندان گشتاپو بر مردم روسیه گذشته بود و شکنجه‌ها و اعدام‌هایی که صورت گرفته بود پرداخت. به‌گودالی که آلمانیها در آن اجساد قربانیان را دفن و به‌سکانهایی در زیر زمین مدرسه که در آنها ابزار و آلات شکنجه را پنهان کرده بودند اشاره کرد - دستگاه سوزاندن، چنگک‌های آهنینی که زبردنده قربانیان می‌انداختند و آویزانشان می‌کردند، باتونهای لاستیکی و سوزنهای چوبین که زیر ناخن فرو می‌شدند.

او خسته و بی‌رسمق درباره‌ی انواع شکنجه‌ها سخن گفت و باصدایی آرام و یکنواخت - آنچه‌انکه گویی مراحل کار مسلخی را که در آن حیوانات سلاخی و تبدیل به‌سوسیس می‌شوند شرح می‌داد - جزئیات را بازگو کرد:

— «می‌پرسید وقتی مردم شکنجه میشدن در محل حاضر بودم؟ بله، بیشتر اوقات.» بعد کلمه‌هایی نامفهوم بر زبان آورد، چشم‌هایش بسته شد، ناگهان نقش بر زمین گردید و شروع کرد با ناخن زمین را چنگ زدن: «دستهام آلوده به‌خونه! دستهام آلوده به‌خونه!...» آنگاه شروع کرد به‌فریاد زدن و بوسیدن زمین...

افسر بازپرس که بازجویی را برعهده داشت گفت:

— بازی درنیا! این کار نفرت‌انگیزه.

بعد در سلول زندان از او پرسید:

— هیچگاه از مغزت گذشت، میخایی نپی، که وقتی به‌آلمانیها

خدمت می‌کردی در حقیقت داشتی هموطنان روسی و میهنت رو

می‌فروختی؟

— البته، البته... اما ایده‌آلهای خیلی عالی درباره‌ی مملکت و از

این قبیل حرفها برای سیر کردن شکم کافی نیست. مثلی به معروف که

میگه، و هر کی بفکر خویشه...، خوب من هم بفکر نفع خودم بودم... برای دادگاه نظامی، مورد اتهام و کیفر مشخص و روشن بود. در حضور ساکنین دهکده ولادیمیرسکویه که در یکی از کلاسهای مدرسه (که در آن محاکمه صورت می گرفت)، گردآمده بودند و حتی بر روی طاقچه پنجره‌ها و یا در حیاط نشسته بودند؛ دادگاه، میخئیی ایوانوویچ نپی را بمرگ محکوم کرد. وقتی رئیس دادگاه کیفر را اعلام داشت؛ میخئیی، که با دستهای آویزان و کشیده خبردار ایستاده بود، حتی مژه برهم نزد و برچهره ته‌ریش‌دار پف کرده و پیشانی کوتاهش کمترین حرکتی دیده نشد. نفسی حاکی از شگفتی و رضامندی از سینه‌ها آزاد گردید و در فضای دادگاه موج زد. صد‌ها دست برهم کوبیده شد و کیفر اعلام شده را تأیید کرد. تنها صدای زنی بگوش رسید نه خشمگین فریاد می‌زد:

— این کیفر برای خوکی مثل او کافی نیست... حلق آویز کردن مجازات کمی‌یه... باید اونو زنده زنده پوست کنند.

صبح روز بعد تمام اهالی دهکده در محلی که دو تیر عمودی برپا و تیری افقی بر آن دو نصب شده بود، گردآمدند. میخئیی زیر مراقبت چهار نفر از افراد ارتش سرخ به‌مجل آورده شد. او نا استوار و لرزان گام برمی‌داشت و چانه‌اش بر سینه فرونشسته بود. قاضی بار دیگر حکم را خواند. میخئیی بجانب نیمکت برده شد. ابتدا شروع به تقلا کرد، اما زیر بازوهایش را گرفتند و او را روی نیمکت ایستاندند... آنگاه خود با دستهای لرزان حلقه طناب را دورگردن انداخت. همه‌ی اهالی نفرت را در چش‌های رنگ باخته و نیش‌خند رذیلانه را بر لب‌های نیمه‌باز او - که دندانهای کوچک و شقاوت‌بارش را نمایان می‌ساخت - شاهد بودند... والیا که کاملاً نزدیک به میخئیی ایستاده بود با مشت‌گره کرده خطاب به او فریاد زد:

— دیگه جرأت خندیدن ندارم، ها... پس گریه کن، زار بزنی، تا اونجا که صدات میرسه فریاد بکشی - همونطور که مادر سو واداشتی فریاد بزنی...

ضربه بزن و سرنگون کن

زمانی هیتلر گفت: «اسلاوها هرگز چیزی درباره‌ی هنر جنگ هوایی درک نخواهند کرد. این هنر، که همان راه ورسم آلمانی در جنگاوری است، سلاحی است در دست مردی شجاع.»

این گفته لاطائلاتی بیش نیست و حقایق بزبانی جز این سخن می‌گویند. حقایق نشان می‌دهند که نیروی هوایی فاشیستها شیوه بمب افکنی و فرود آمدن با چتر را از نیروی هوایی شوروی تقلید کرد. در طول این جنگ، فاشیستها در زمینه‌ی جنگ هوایی هیچ شگرد بدیع و نوینی، چه در اروپا و یا در جبهه شرقی، ابراز نداشتند. برغم لاف زدن هیتلر، نیروی هوایی فاشیست روشی برگزیده است که بسختی قادر است حتی وظیفه‌ی عادی خود را سر وقت انجام دهد. جز چند مورد استثنایی، بمب افکنها و جنگنده‌های آلمانی از درگیر شدن با هواپیماهای شوروی وحشت دارند. آنها بنا بر قاعده معمول شتابزده درون ابرها پناه می‌جویند و هرگاه هدف حمله واقع شوند وانمود می‌کنند که مورد اصابت قرار گرفته‌اند و، در تلاشی برای گریز از مهلکه، چرخان و پیچان بسمت زمین شیرجه می‌روند. حتی وقتی که تعدادشان، به نسبت دو به یک، از هواپیماهای شوروی افزون است هیچ کوششی برای اثبات مهارت و

ابراز جربزه‌اشان بعمل نمی‌آورند.

چرا این چنین است؟

آلمانیها خود به برتری کیفیت جنگاوری خلبانان شوروی معترفند. آنها را یارای خودداری از اعتراف نیست؛ چون زاغچه را با شاهین چه کار! اکثر خلبانان شوروی از کارگران جوان مزارع اشتراکی می‌باشند؛ جوانانی خوش بنیه با اعصاب پولادین و شجاعت ذاتی. در نظر آنها پهنه‌ی آسمان جولانگاهی است وسیع، هواپیما اسبی بالدار و خلبان فاشیست، که ناگهان از درون ابرها بیرون می‌جهد، دشمنی که در انتظارش بوده‌اند تا در نبرد با ضربه‌ای بدیار عدمش فرستند.

خلبان روسی هرگز از نبرد ابائی ندارد. خطر هر اندازه نزدیکتر، روح جنگجویی در او بیدارتر؛ کنشها ماهرانه و اصولی‌تر و واننشهایش سریعتر. او را در نظر متجسم کنید - یکه و تنها در برابر اسکادرانی از بمب افکن متعلق به فاشیستها که برفراز هواپیمایش در پروازند. شکار خوبی است. چنانچه ناگزیر در شرایطی حاد قرارگیرد، قادر است با فدا کردن جان خویش پنج خلبان فاشیست را بدرک سرنگون کند. هواپیمایش بسان سیم هارپ طنین در می‌افکند، به بلندای آسمان اوج می‌گیرد و همچون شاهین بر جمع هواپیماهای فاشیستها فرود می‌آید، آرایش آنها را برهم می‌زند، طعمه‌هایش را برمی‌گزیند، چرخان و معلق زنان با سلسله‌های سنگین برگبارشان می‌بندد و سوراخ سوراخ و سرنگونشان می‌کند. شعف نبرد وجود او را در برمی‌گیرد و با آرامشی که حاکی از صلابت، قدرت و مهارت او است. شیوه‌ای که روسها همه در جنگ بکار می‌گیرند - می‌جنگد.

هواپیمای بمب افکن [آلمانی] ماشینی است زره‌پوش و پر قدرت که چنانچه به آتش سوزی دچار آید، خلبان می‌تواند آنرا مهار کرده و به مسیر خود ادامه دهد. حتی در صورت از کار افتادن یکی از موتورها

قادر است از مهلکه بگریزد. با این حال اگر رأی خلبانان روسی بر این باشد که راه گریز را بر دشمن ببندند، شیوهی نوینی برای حمله ابداع کرده‌اند که خلبانان فاشیست هرگز جرأت بکارگیری آنرا ندارند. این خود دلیل دیگری است براینکه چرا آنها سعی دارند از رویارویی با جنگنده‌های روسی دوری جویند.

صحنه‌ای از سرنگونی هواپیماهای دشمن را بیاد می‌آورم که در آن خلبانان شوروی نه تنها موفق به فرار و نجات جانشان شدند، بلکه در مواردی چند هواپیماهایشان را نیز سالم از مهلکه بدر بردند.

چند روز پیش برای ملاقات با ستوان کی‌سلف،^۱ خلبان هواپیمای جنگنده، به فرودگاه رفتم. دو روز قبل از آن دیدار، او یک بمب افکن آلمانی را به آتش کشیده و سرنگون کرده بود. کی‌سلف علیرغم اینکه هواپیمایش سقوط کرده و درهم شکسته شده بود، با تنها خراش جزئی برگونه‌اش خود را نجات داده بود.

باتفاق در طول بانندی وسیع قدم زدیم. اینجا و آنجا می‌توانستیم جنگنده‌هایی را که بانمائی نامرئی و فریبنده به‌صفت شده بودند تشخیص دهیم. هواپیماهای گشتی آماده پرواز بودند. خلبانان با کلاه‌های آهنین خردار و گوشیهایی که برسینه‌هایشان آویزان و در نوسان بودند در داینها جای گرفتند. تلفنچی‌گوشی برگوش روی علفهای زرد پائیزی نزدیک فرمانده‌گروه زانو زده بود. نسیمی ملایم می‌وزید و ابرها در پهنه آسمان می‌خرامیدند.

تعمیرات نیز در همان محوطه فرودگاه انجام می‌گرفت. کامیونی مجهز به جراثقالی کوچک که از آن موتوری نو آویزان بود بسوی یکی از هواپیماها رانده می‌شد. بر هواپیمای دیگری بالهائی جدید نصب می‌گردید. هواپیماهای غول پیکر ترابری در رفت و آمد بودند. زیرشاخ

1. Kiselev

و برگ درختها، گله گله، چادرهایی کوتاه برپا شده بود. داخل چادرها و بر بسترهای علف آجین که با پتو پوشانده شده بودند بالشها و کتابهایی چند قرار داشت. درون این چادرها خلبانان زندگی می کردند. آنها غذایشان را بر میزهایی طویل که در فضای باز چیده شده بودند صرف می کردند. غذا شامل صبحانه، نهار و شام به مقدار فراوان تهیه و درون یک وسیله نقلیه، که بمثابه آشپزخانه سیار بود، به محل آورده می شد.

ویکتور کی سلف^۱ که نامش در فهرست قهرمانان نیروی هوایی شوروی به ثبت رسیده است، با طمأنینه بسوی ما آمد. چهره اش، مانند هر کس دیگر در آن محل، در اثر آفتاب و باد بشدت سوخته بود. در برابر کمیسر و در فاصله مقرر خبردار ایستاد، سلام و احترام نظامی بجای آورد و بطور رسمی گزارشی را به اطلاع رساند. آنگاه با چشمهای خاکستری رنگش که بارقه ای در آن سوسو میزد خجولانه به ما نگریست. در جمع بازدید کنندگان چند زن حضور داشتند و کی سلف از خراشی که برگونه اش بود تا حدی احساس شرم کرد. او چند قطعه اشیای به غنیمت گرفته شده را از جیب بیرون آورد و به حاضران نشان داد: یک صلیب آهنی که از خلبانی سرنگون شده بدست آورده بود، مدالی متعلق به فنلاند و گلوله ای از یک مسلسل سنگین آلمانی.

— رفیق کی سلف، برامون تعریف کن چطور دشمن رو سرنگون

کردی؟

و او با ابروهای درهم کشیده پاسخ داد:

— متأسفم که کارم آنچنان که می بایست موفقیت آمیز نبود. من

معتقدم این امکان هست که هواپیمای دشمن را طوری سرنگون کرد که به هواپیمای خودی کمترین خسارتی وارد نیاد. اما من پیش از حد به هیجان آمدم و نتیجه ی مورد نظر بدست نیامد. این کار نیاز

1. Victor Kiselev

به تجربه داره.

فروتخانه لبخندی زد. بر لبهای کمیسر نیز لبخندی حاکی از رضامندی نشست. کی سلف ادامه داد:

— مهماتم ته کشید. دشمن باک بنزین و رادیاتور هواپیمایم را با گلوله سوراخ کرد، بنظر میرسید که موتور هر لحظه از کار خواهد افتاد. این کار، اما، بر من گران آمد و احساساتم جریحه دار شد. نمی خواستم اجازه بدم فرار کنه. زیر هواپیمای او قرار گرفتم و به آن نزدیک شدم تا با ملخ هواپیمایم تلنگری به سکان هواپیمای دشمن بزنم. این کار را می توان بدقت ارزیابی کرد و به درستی انجام داد، فقط بایستی با نوک پره [ملخ] به سکان ضربه مختصری وارد آورد.

فواره ای از روغن از هواپیمای دشمن بیرون جهید و بر شیشه جلو پاشیده شد. بسختی می توانستم چیزی یا جایی را بینم. بمحض نزدیک شدن به هواپیما، جریانی از هوا، هواپیمایم را به بالا پراند. دوبار بدون فکر بر دشمن حمله بردم، شیرجه رفتم و از سمت چپ به او ضربه زدم.

— برخورد شدید بود؟ در آن لحظه چه احساسی داشتی؟

— هیچ چیز را احساس نمی کردم. می بایستی برخورد صورتم به جایی را پیش بینی می کردم، اما همانطور که می بینید مثل یک احسب گونه ام را به دستگیره در زدم. بهر حال هواپیمای دشمن ناپدید گردید. لحظه ای قبل آن را در نور نورافکن گردان بوضوح دیده بودم، اما ناگهان غیبش زده بود. هواپیمایم شروع کرد به معالنی زدن، یک بار، دو و سه بار. سعی کردم هواپیما را از آن وضع نجات دهم اما موفق نشدم و پی بردم که با جبار باید با چتر بیرون بپریم. فوری پا را از روی پدالها برداشتم، سرپا ایستادم و به کنار هواپیما تکیه دادم. شدت جریان هوا بدنم را تا کرد. قادر به پریدن نبودم، گویی بدنم در سنگنه گیر کرده

بود.

— در ضمن هواپیمای شما معلق زنان در حال سرنگون شدن بود،

ها؟

— همینطور: نبرد در ارتفاع هزار و دویست متری رخ داده بود. پای چپ را زیگزاگ وار و با فشار بر زمین جابجا کردم، پیش رفتم و از دریچه پرتگاه بیرون پریدم. تا هشت شمردم و دست بطرف حلقه متصل به طناب چتر بردم، اما حلقه در جایی که باید باشد نبود. عاقبت آنرا در گودی زیر بغل یافتیم. طناب را کشیدم و چتر باز شد. در حال سقوط، تنها یک هواپیمای شعله‌ور را دیدم؛ از هواپیمای دیگر اثری نبود. با خود گفتم: «این باید هواپیمای من باشد، یعنی آلمانیه فرار کرده؟» اما بعد معلوم شد که هواپیمای شعله‌ور همان هواپیمای آلمانی بوده. پس از چند روز جستجو هواپیمایم را، که در جنگلی در همان حوالی سقوط کرده بود، یافتیم. با سر بزمین اصابت کرده و — گویی قدرت یک موشک را با خود داشته — تقریباً در خاک فرو شده بود. تنها انتهای دم از خاک بیرون مانده بود.

ستوان کاتریچ^۱ داستان دیگری نقل کرد:

«ساعت حدود ده بود که بمن اطلاع داده شد هواپیمایی از دشمن بجانب مسکو در حرکت است. پرواز کردم. کمی بعد نواری سفید از دود فشرده غلیظ توجهم را جلب کرد. هواپیما را بسوی نوار دود سفید هدایت کردم.

«در فاصله شش هزار متری لکه کوچکی را در آسمان دیدم. دشمن در ارتفاعی بالاتر و جلوتر از من می‌پرید. ماسک اکسیژن را روی بینی قرار دادم. هواپیمایم در ارتفاع بالا بهتر عمل می‌کرد و این باعث خوشحالی بود.

1. Katrich

«لکه‌ی کوچک پیش روی بزرگ و بزرگتر شد و سرانجام شکل یک هواپیما را بخود گرفت. لحظه‌ای بعد نشان مخصوص آنرا تشخیص دادم، حتی سلسل‌چی‌ها را درون کابین فرانما [از طلق یا شیشه] بوضوح دیدم. ارتفاع - هشت هزار متر، فاصله - یکصد متر. بخود گفتم: خوب‌گیرت آوردم، ماشه را فشردم و پهلوی هواپیما را سراسر برگبار بستم.

«تنها در آن هنگام بود که فاشیست‌ها به‌حضور من پی‌بردند. یکی از سلسل‌چی‌ها شلیک مرا پاسخ‌گفت. حمله را از سرگرفتم و پس از رگباری طولانی آتش از موتور سمت چپ هواپیمای دشمن زبانه‌کشید. پس از سومین حمله مهمات تمام شد. سلسل‌چی دیگر ساکت در عقب کابین نشسته بود. قصد جانش را کردم. دود از موتور سمت چپ بمب‌افکن بیرون می‌زد، هواپیما، اما، همچنان براه خود ادامه داد. خلبان با اریب کردن هواپیما آشکارا قصد دور زدن داشت و سوخت هواپیمای من رو به اتمام بود. تصمیم به‌سرنگونی‌اش گرفتم.

«پیش از این درباره‌ی سرنگونی هواپیماهای دشمن و اینکه در چه شرایطی این کار می‌بایستی انجام می‌شد زیاد از خود پرس‌وجو و به‌آن فکر کرده بودم. وقتی از طریق اولین گزارشات شنیدم که خلبانان ما دست به‌چنین عمل متهورانه‌ای می‌زنند بر خود لرزیدم و به‌هیجان آمدم، اما دریافتم که آنها با اقدام به‌چنین کاری معمولاً هواپیماهاشان را از دست می‌دهند. بنابراین باین نتیجه رسیدم که باید امکانی فراهم آورد که بدون وارد آمدن آسیب به‌هواپیمای خودی، هواپیمای دشمن را سرنگون کرد.

«و حالا فرصتی بود تا نظریه خود را به‌آزمایش بگذارم. با سرعت خود را به‌هواپیمای دشمن رساندم، از او سبقت جستم، با یک

مانور در سمت چپ او قرار گرفتیم و، با این حساب که فقط با نوک
ملخ هواپیمایم سکان آنرا لمس و هواپیما را واژگون کنم، قصد از کار
انداختن دستگاه هدایت کننده [سکان] را کردم.

«محاسبه درست از آب درآمد و ضربه کارگر افتاد. صدای تلیک
ضعیفی را شنیدم. فوری موتور را خاموش کردم و مسیر را تغییر دادم.
وقتی دوباره دور زدم، هواپیمای دشمن را دیدم که با سر و سرعت
پائین می‌رفت. با موتور خاموش تعقیبش کردم. هواپیمای بمب‌افکن
بر سرعت خود افزود و چندین بار سعی کرد خود را در وضع افقی قرار
دهد اما بار دیگر مهار از دست داد، سریع شیرجه رفت، با سر بزمین
اصابت کرد و منفجر و به آتش کشیده شد.

«بعد چند روستائی را که در مزرعه‌ای مشغول کار بودند دیدم
که بسوی هواپیمای سرنگون شده دویدند. تصمیم گرفتم به پایگاه
بازگردم. موتور هواپیمایم بدون نقص شروع به کار کرد اما ملخ، که
در اثر تصادم تا شده بود، با پیچ و تاب و سروصدای زیاد می‌چرخید و
هواپیما را بشدت می‌لرزاند. بهر حال با موفقیت بر زمین نشستیم.»

شبی ستوان یکم یرهمیف^۱، که در نبردهای هوایی بسیاری
شرکت جسته بود، به یک بمب‌افکن دشمن حمله برد. هواپیمای
دیگری به یاری بمب‌افکن شتافت و این درست زمانی بود که مهمات
یرهمیف تمام شده بود. او بر آن شد تا حریف را سرنگون کند. از زیر
به شکار نزدیک شد و با ملخ هواپیمایش، سکان هواپیمای دشمن را
جدا ساخت. بمب‌افکن متعلق به فاشیست‌ها با سر بزمین فرود آمد.

به فهرست «سرنگون‌کنندگان» باید نام قهرمانان اتحاد شوروی
از جمله: تالالیکین^۲، زدوروفتسف^۳، خاریتونوف^۴ و نامهای بسیار

1. Yeremeyev
2. Talalikhin
3. Zdorovtsev
4. Kharitonov

دیگری را نیز افزود.

سرنگون کردن هواپیمای دشمن در اثر ضربه، پدیده‌ایست نوین در جنگ هوایی و جز بوسیله‌ی خلبانان روسی توسط هیچ خلبان دیگری تجربه نشده است. این تجربه برای نخستین بار بوسیله‌ی خلبان شهیر روسی پیتر نسترف^۱، در تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۱۴ صورت گرفت. در آن روز اولین هواپیمای آلمانی سرنگون گردید.

امروز خلبانان شوروی هواپیماهای سرنگون شده بسیاری را بر فهرستی که توسط پیش‌کسوت شجاعشان پیتر نسترف فتح باب شد، افزوده‌اند. خلبانان شوروی در اثر خلق و خوی عالی، عزم راسخ، تنفر از دشمن، شجاعت، سرعت در یورش عقاب‌وار و شور میهن‌پرستی به‌چنین تعالی و مهارتی نائل می‌آیند.

خیر آقای هیتلر، زاغچه‌های شما نمی‌توانند «قهرمانان آسمان» باشند. آسمان عنصری است که با وجود رزمندگان بالدار، متعهد، ماهر، قوی و شجاع شوروی عجین شده است. جنگ هوایی یعنی شکل روسی هنر جنگ. آسمانی که بر فراز سرزمین زاد بومی ما قرار دارد متعلق به ما بوده، هست و خواهد بود.

۱۶ اوت ۱۹۴۱

1. Peter Nesterov

سرزمین من

در طول این ماههای تلخ و غمبار جنگهای سرنوشت‌ساز همه‌ی ما رشته‌های خونی که ما را به سرزمینمان پیوند می‌دهند و عشق جانگدازی را که به میهنمان داریم بسی ژرف‌تر احساس کرده‌ایم.

فاجعه‌ای همگانی و همه‌جاگیر بر ما روی نموده است. دشمن بر سرزمین ما می‌تازد، آزاری از ویرانه‌های شعله‌ور بر جای می‌گذارد، با چرخ تانکهایش خاک ما را شانه می‌زند، عزم چپاول آنچه را که از دیرزمان بما تعلق داشته است می‌کند و مدعی مالکیت آن می‌شود.

مردم با هر پیشه و حرفه‌گرد می‌آیند تا از سرزمینشان دفاع کنند. حتی کسانی که ترجیح می‌دهند چون زنجره در سوراخی تاریک پنهان شوند و بامید روزهای خوشتر سوت‌زنان وقت‌گذرانی کنند، درمی‌یابند که زمان زمانی نیست که تنها در اندیشه و دل نگران جان خویش باشند.

به سرزمینمان و به میهنمان اندیشیدن - این چیزی است که بر دیگر احساساتمان غلبه می‌کند. چیزهای روزمره که پیش از این آنها را درک و ستایش نمی‌کردیم، یا شاید حتی بدانها توجه نداشتیم - مثلاً حلقه‌ای دود که پیچان از کلبه‌ای محصور در برف برمی‌خاست و بوی نان تازه را با خود داشت - اکنون بطرز ویژه‌ای در نظرمان عزیز

شده‌اند. چهره‌های هموطنانمان مصمم و مقاومند و چشم‌هایشان مشتعل از یک فکر غالب که فکر مشترک همه‌ی ما است و سرانجام زبان روسیمان - همه‌ی این چیزها متعلق بما است و بخشی عمده از هستیمان؛ و ما مردمی که در این دوره بحرانی و در این وضع طوفانی زندگی می‌کنیم پاسداران این علائق و مدافعین میهنمان هستیم.

فکر و ذکرمان میهن است؛ همه‌ی خشم ما و همه‌ی انزجار ما متوجه کسانی است که میهنمان را آلوده کرده‌اند؛ میهنی که همه آماده‌ایم تا در راهش جان دهیم. از خودگذشتگی، چون سایه، همواره با عشق شدید به میهن همراه است. ما همانند عاشقی جوان در برابر معشوق می‌گوییم: ای وطن بگذار در راه تو و بخاطر تو بمیریم. وطن من - یعنی حرکت پیشروانه مردمی که صدای گام‌هایشان از ژرفای اعصار تا آینده همواره بر این سرزمین طنین افکنده و خواهد افکند. آینده‌ای که مشتاقانه در آرزویش هستند؛ آینده‌ای که آنرا باور دارند؛ آینده‌ای که بخاطر نفع مشترک خودشان و بخاطر نسل‌های بعد با دست‌های خود در کار ساختن آن هستند. سرزمین من - یعنی نه‌ری جاری شده از مردم که تا ابد می‌گذرد و می‌بیرد و تا ابد از نو زاده می‌شود و زبان، فرهنگ مادی و معنوی و باور آنها را به حق مسلمشان نسبت به جایگاهی که بر کوره ارض دارند؛ همه و همه را پیوسته به پیش می‌راند.

بدون شک زمانی فرا خواهد رسید که جریان‌های تند ملی در دریایی واحد و آرام، در هستی یگانه بشری بیکدیگر خواهند پیوست. اما این امید در عصر ما رویایی دست نیافتنی بنظر می‌آید. عصر ما عصر کوشش و مبارزه‌ای سخت و پی‌گیر است. مبارزه بخاطر آزادی‌هایمان، خوشبختیمان و احقاق حقمان در ساختن نظام اجتماعیمان بر اساس قوانین خودمان. فاشیسم‌ها را دشمن هرگونه فرهنگ ملی

از جمله فرهنگ آلمانی است. نیت فاشیسم بر درهم کوبیدن، ویرانی و زدودن کامل تمام فرهنگهای ملی استوار است. پان ژرمنیک ایده آل فاشیسم - آلمان برتر از همه - Deutschland Uber Alles چیزی نیست جز حرکتی حساب شده و حيله گرانه در قمار بزرگ مالی که در آن کشورها، شهرها و انسانها - صرفاً بمثابه نوع خاصی از موجودیهای بی هویت در بازار بورس - بکام جنگ همه جاگیر پرتاب می شوند. سربازان آلمانی که در نزدیکی موژائیسک^۱، مالویاروسلاوتس^۲ و لنینگراد اسیر می شوند درست مانند پول کاغذی در دست سفته بازان و رباخواران و دیگر حشرات آفت زای بین المللی - همه هویت باخته، ژنده، کثیف و بوگرفته هستند.

این اسیران جنگی - یا در حقیقت این، احتمالاً، زمینداران اهل اوکراین، این اربابان نوپای اورل^۳، این آریانهای مغرور، این حکمرانان جهان، این ژاندارمهای بین المللی و این فرمانروایان دریاها - همه در نیم تنه های نخ نما، بدون حتی پیراهنی بر تنشان، از تب و سرما می لرزند، بدنهای کثیف و پرشپششان را پنجه می کشند و تنها در انتظار یک چیز هستند: پایان جنگ که هیتلر قول آن را در صورت تسخیر مسکو به آنها داده بود. فرماندهی عالی فاشیست این توده های آدمهای ماشینی^۴ را چون زباله به دم سرنیزه های افراد ارتش سرخ و یا بکام توپهای ماسی فرستد. فاشیستها به این کار ادامه می دهند و ادامه می دهند در حالیکه هیچ چیز را باور ندارند، حتی باور به اینکه تا قبل از جنگ در سرزمینشان می زیسته اند و یا به اینکه روزگاری به آنجا باز خواهند گشت. آلمان - جایی نیست جز کارخانه ای که در آن توپ و ماشینهای جنگی تولید می شود. در پیش روی قوای آلمان مرگ و در پشت

1. Mozhaïsk

2. Maloyaroslavets

4. Robot

۳. Orel ناحیه ای در اتحاد شوروی.

سرشان ترس و نیرنگ وحشتناک در کمین است. در طول پنج ماهی که از جنگ در شرق می گذرد هر آلمانی، اگر کندذهن نباشد، پی برده است که تسخیر جهان بسی آسان تر است تا چند کیلومتر پیشروی در حومه‌ی موژائیسک. سربازان آلمانی قهراً و بیرحمانه به پیش رانده می شوند — اما از معلول شدن و بیماری آنها، تا حدی که تنها قادر باشند ماشه سلاحی خودکار را بفشارند، و یا از لنگیدن و افت و خیزشان در عقب تانکها جنگ افروزان را چه باک؟

آلمانها برآنند تا بر ما پیروز شوند، ما را به زانو درآورند، چکمه هایشان را برگردنمان بفشردند و ما را برای همیشه از مسکو بیرون برانند، از تمام سرزمینمان یا به گفته‌ی پیشینیان «از سرزمین آباء و اجدادمان.»

سرزمین «آباء و اجدادی» — یعنی همین سواحل مشرف بر رودهای پرآب و همین زمین های جنگلی که نیای ما بر آن قدم گذارد تا برای خود و اولاد و اعتقایش ماوا و مسکنی همیشگی بنا کند. او مردی بود قوی، درشت اندام و ریشو با ردایی بلند، زبر و آلوده به عرق کار سخت بی شائبه. مردی بود فرزانه و، مانند طبیعت رؤیایی اطرافش، آرام و بی تزلزل. او در ساحل مشرف بر رود حصاری چوبین گرداگرد لبله و مزرعه اش — که موطنش بود — کشید و بر جاده‌ی خورشید، بسوی آینده‌ای دور چشم دوخت. او نه از بینشی خاص برخوردار بود رویدادهای بسیاری را در آینده پیش بینی کرده بود. روزهای سخت و طاقت فرسا، سپرهای سرخ ایگورا را در استپهای پولووتسی،^۲ فریاد و فغان روسهایی که نزدیک رود کوچک کالکا^۳ قصابی شدند، صف آراییی نیزه روستائیان کشاورز زیر لوای مقدس دمیتری در دشت کولیکوو،^۴ یخهای شناور در خون در دریاچه پی پوس^۵ و

۱. سویاتاسلاویچ ایگور Svyatoslavich Igor شاهزاده روسی (۱۱۵۰-۱۲۰۲)

2. Polovtsi 3. Kalka 4. Kulikovo 5. Peipus

ایوان مخوف را که مرزهای نفوذ ناپذیر، و امروز فتح ناشدنی، این سرزمین را از سیبری تا دریای وارانگیه گسترش داد... و دگر بار خاکستر و دود ناشی از ویرانیها و دگرگونیهای بسیار دیگر... اما هیچ موجود خبیثی توانایی آنرا نخواهد داشت به آسانی برگرده مردم روسیه سوار شود. از دل همین خرابیها و نابسامانیها وضعی نوین با ریشه‌ای بس عمیق‌تر از گذشته بوجود آمد و شکل گرفت. نیای ما جنبش‌های همگانی را نیز بچشم دید که تداوم یافت و خیلی زود در پهنه سرزمین همه جا گیر شد و مردم را متقاعد کرد که توانائی آن را دارند تا حاکم و فرمانروای سرزمین خویش باشند. مردم به پیروی از عقل و باورشان مرید آن اسب سوار برنزی شدند که، همچنانکه اشاره‌ای داشت به راهی بسوی آینده‌ای با شکوه، اسبش را به جانب سواحل نوا^۱ مهمیز زد... نیای ما که راه خورشید را دنبال می‌کرد با سایه بان کردن دست بر چشمهایش قادر به دیدن چیزهای بیشتری بود.

او گفت: «هرگز ترس بخود راه ندهید، ما باندازه کافی توانائی و قدرت خواهیم داشت»، و آنگاه برای گذراندن زندگی رحل اقامت افکند. در پشت سرفزونی گورهای پدر، پدربزرگ و اجدادش را داشت و در پیش روی افزایش مردمش را. او تار و پود غیرقابل قیاس زبان روسی را با طرحی شگفت‌انگیز در هم بافت - زبانی آهنگین و غنی، درخشان چون رنگین کمان بعد از طوفان، نافذ بسان خدنگ و صمیمی همانند لالائی. او به هر چیز و هر کس نامی درست و درخور بخشید و کار سخت و پرهزمت خود را در قالب آواز، آواز ناز، ارج نهاد و ستایش کرد. دنیای بکر وحشی در برابر اراده‌اش و در زیر کمند تقطیع و تعبیر جادوئی او از واژه‌ها چون اسبی رام سر تسلیم فرود آورد و موطن او و فرزندانش شد - سرزمین آباء و اجدادی.

1. Varangian Sea 2. Neva

مردم روسیه گنجینه‌ای از فرهنگ توده‌ا بوجود آوردند، گنجینه‌ای دربرگیرنده: ضرب‌المثل‌های بخردانه، چیستانهای بدیع، واژه‌های افسون‌کننده و التیام بخش، آوازهای آئینی اندوه‌آور و شادی‌بخش، حماسه‌های شورانگیز که همراه با آلات زهی و به‌شعر خوانده می‌شدند و بیانگر ماجراهای شکوهمند قهرمانان و سرگذشت مدافعین وطن و مردم‌ش بودند، افسانه‌هایی درباره‌ی شجاعت و سرانجام حوادثی شعف‌انگیز و سرگرم‌کننده از زندگی روزمره.

گمان به این‌که این فرهنگ توده ثمره خیال‌بافی، تن‌آسایی و صرفاً بخاطر وقت‌گذرانی بوده - گمانی است نادرست. در این فرهنگ روح و فضیلت مردم منعکس است. این فرهنگ به‌خصوص اخلاقی مردم شکل و انسجام بخشید. این فرهنگ تاریخ مدون مردم و بمثابة پوششی سرورانگیز بود که روحشان را در برمی‌گرفت؛ فرهنگی سرشار از مفهوم ژرف زندگی نظم یافته‌اشان که از آیین و رسوم، از رنج و آزار، از طبیعت و از احترامشان نسبت به آباء و اجدادشان نشأت می‌گرفت.

هیچ‌فرد اروپایی از چنین غناء و موفقیت هنری برخوردار نیست. قبایل در غرب تمدن روم را به ارث بردند؛ تمدنی که تا به امروز آن را نشخوار می‌کنند اما هنوز توانائی هضم آنرا ندارند. خات روسیه را جنگلهای غیرقابل سکونت و استپهای بکر و بایر پوشانده بود. تا قرن هیجدهم روسیه در کلبه‌های آکنده از دود می‌زیست و همه‌ی کامیابی، غناء و خوشبختی‌اش را در آینده در رؤیاهایش می‌پروراند - رؤیاهایی که مانند آن سفره جادویی هرجا و هرگادگسترده می‌شدند خورا کهای لذیذ فراهم می‌آوردند. مردم به نبوغشان ایمان داشتند و می‌دانستند نوبتشان فرا خواهد رسید. باور داشتند زمانی خواهد آمد که ملل دیگر بر سر میزها مکانی والا و افتخارآمیز به آنان اختصاص دهند. اما تا نیل

به این مقصود راهی دراز، سخت و آزار دهنده در پیش بود. فرهنگ بیزانس در کی‌یف باستان زیر سم اسب تاتارها محو و نابود شد. روسهای ولادیمیر - سوزدال^۱ بمنظور انسجام و وحدت سرزمین نامتحد ملزم بودند بمدت تقریباً چهار قرن باگلدن هورد^۲ بجنگند و با شهرهای تور،^۳ ریازان^۴ و نووگورود^۵ مبارزه کنند. در پیشاپیش این مبارزه مسکو قرار داشت. در آغاز مسکو فقط شهر کی بود و واقع در پیوندگاه رود کوچک یائوزا^۶ و رودخانه مسکوا. در نقطه‌ای که رود یائوزا بسمت بارانداز کلیازما^۷ می‌پیچید؛ جاده تجاری زمستانی بر روی رودخانه‌های یخ بسته، از نووگورود و دریای بالتیک تا شهر بلغار واقع در کرانه ولگا و حتی تا پرسیا [ایران] ادامه داشت.

یوری^۸، شاهزاده بزرگ، که عضو جوانتر خاندان مونوماخ^۹ بود گمرک خانه‌ای بر دهانه رود یائوزا بنا نهاد و بر کالای بازرگانان عوارض گمرکی مقرر داشت. دومین گمرک خانه را در متی‌شی^{۱۰} واقع در کرانه‌ی رود کلیازما تأسیس کرد و بر تپه‌ای مشرف بر [رود] مسکوا شهری چوبین - یعنی کرم‌لین را بنیان گذارد. این شهر با جاده‌های سهل‌العبور در تابستان و زمستان و با انشعابات زیاد از هرسو، بعنوان یک مرکز پرتحرک تجاری، مکانی مناسب و باشکوه بود. مردم از پره‌یاسلاول - زالسک^{۱۱}، سوزدال، ولادیمیر و دیگر شهرها به مسکو روی آوردند. مسکو توسعه یافت و زمانی که دمیتری^{۱۲}، شاهزاده بزرگ مسکو

1. Vladimir-Suzdal

۲. Golden Horde. بخشی از امپراطوری مغول که توسط باتو Batu نوه چنگیز خان بسال ۱۲۲۷ بنیان گذارده شد و از سال ۱۲۳۵ تا ۱۴۸۰ بر روسیه حکومت کرد.

3. Tver 4. Ryazan 5. Novgorod 6. Yauza
7. Klyazma 8. Yuri 9. Monomakh 10. Mtisehi
11. Pereyaslavl-Zalesk

۱۲. Dmitri Donoskoi. شاهزاده مسکو ۱۳۵۶-۱۳۸۹.

با یک بسیج همگانی، یوغ تسلط تاتارها را در دشت کولیکووو درهم شکست، شهرتش در سراسر روسیه همه جاگیر شد. مسکو مرکز و قلب تمام سرزمین روسیه گردید، شهری که تا آن زمان بیگانگان آن را مسکوی می نامیدند.

ایوان مخوف آخرین شاهزاده خاندان مونوماخ بنای آنچه را که بدست پدر و اجدادش آغاز شده بود به اتمام رساند. او با عزمی راسخ، انگیزه‌ای آتشین و بیرحمی تمام به رکورد و فسادى که مدتی مدید بر قلمرو شاهزادگان روسی حاکم بود پایان داد، قدرت شاهزادگان و بویارهای اتوکراتیک را درهم شکست و روسیه‌ای متحد و یکپارچه با قدرت سیاسی واحد، با آداب و رسوم نوین و با وظایف جدیدی در نیل به گسترش در آینده‌ای دور را بنیان نهاد.

تحت فرمانروایی ایوان مخوف توسعه‌ی مسکو آغاز و مسکو به شهری با بناهای عظیم مبدل گردید. ثروتی هنگفت از اروپا، ایران، آسیای صغیر و هندوستان به آن سرازیر شد. مسکو سنت تجارت و صنعت را بار دیگر در سراسر زمین روسیه زنده کرد و بدان رونق بخشید و بمنظور ایجاد راههای تجاری آبی مبارزه کرد. کرملین در آن روزها، درست مانند امروز، چون برجی مشرف بر مسکو بود - با این تفاوت که در جایی که امروز برج زنگ‌دار ایوان کبیر (ساخته بوریس گودونوف) قرار دارد، برجی گرد و سرخ‌رنگ، تنها بایک زنگ، واقع بود که در زیر آن قاپوقی برای کیفر بدحکاران نصب بود. همچنین در آن مکان نامه نویسان در سایه دیوار بساط می‌گسترده و برای مردم نامه و یا اسناد غیررسمی می‌نوشتند.

میدان سرخ قلب و نبض زندگی شهر بود. بازار در این میدان قرار داشت؛ توده‌ی مردم به هنگام رودررویی با سختی و یا آشوب در این میدان گرد می‌آمدند؛ در این میدان بود که اعدام‌ها صورت می‌گرفت؛

در این میدان بود که تزارها و اسقف‌ها برای مردم سخنرانی می‌کردند؛ صحنه‌ی مشهور ملاقات میان ایوان مخوف و مردم و اعلام طرح اصلاحی اوپریچ نینا^۱ در این میدان انجام گرفت. صحنه‌ی شکست‌پیری با ارانده‌ی درخشان و اثربخش. در این مکان بود که پس از گذشت یک ربع قرن دمیتری غاصب در حالی که ماسکی از پوست گوسفند بر چهره و نی لبکی در دست داشت برتخته‌ی جلاد سراز تنش جدا شد؛ از همین میدان بود که نیروی گردآمده در نیژنی‌نروگورود^۲ ناگهان به لهستانی‌هایی که کرم‌لین را محاصره کرده بودند یورش برد و از دیوارهای همین میدان بود که ناپلئون محکوم به فنا با ناامیدی و حسرت به مسکو شعله‌ور در آتش نظر افکند. مسکو گراماً از سقوط‌رهایی یافته، از خاکستر برخاسته و برپای ایستاده بود. مسکو که پس از مرگ پتر لیبیر چون «بیوه‌ای درباری» بجا مانده بود، شکوه و اهمیتش را از دست نداد و بمنزله‌ی کعبه‌ی آمال ملی، گنجینه هنر و زبان مردم روسیه، سرچشمه روشنگری و آزاد اندیشی - حتی در سیاه‌ترین سالها - و بالاخره بعنوان مرکز صنعت و تجارت همچنان پابرجا بود.

سرانجام آن زمان که قدرتهای اروپایی ملزم بودند با جمع و جور نشستن جایی برای روسیه در سرزمین بازکننده فرا رسید. آنها چاره‌ای جز این نداشتند چون این مردم روسیه بودند که به بهای زندگیشان قوای شکست‌ناپذیر ناپلئون را تماماً درهم شکستند. روسها بوسیله شاهان

۱. Oprichnina. طبق این طرح کشور از نظر اداری به دو قسمت تقسیم شد یکی قسمت کماکان تحت اداره‌ی شورای بویارها (دوما) که در رأس آن شاهزادگان بلسکی (Blesky) و ماتیلایوسکی (Matilavsky) [فرار داشتند] اداره می‌شد و این محلی بنام «زمش‌چینا» Zemchtchina (نظام شور) معروف گردید. قسمت دیگر که تزار آنرا در اختیار داشت به‌عنوان «اوپریچ نینا» (Obrichnina) نامیده شد. به نقل از تاریخ روسیه (از آغاز تا انقلاب اکتبر)، انتشارات دانشگاه، ترجمه و اقتباس دکتر خانبا با بیانی. ص ۸۱.

2. Nizhni Novgorod

و شاهزادگان در سراسر اروپا مورد ستایش و احترام قرار گرفتند. شجاعت
قوای روسیه همه جا با تمجید و تحسین روبرو شد. دختران پاریسی
بازو در بازوی نارنجک اندازها، با سبیل‌های درشت، و قزاق‌های دون،^۱ با
موهای پرپشت، در بوا دوبولونی^۲ گردش می‌کردند.

البته این شهرت و مقامی نبود که مردم روسیه آرزویش را داشتند.
زمان آنکه آنها بر کرسی افتخار قرار گیرند فرا رسیده بود، با این حال
طغیان عظیم ملی سراسر سرزمین را فراگرفت. استعداد‌های خلاق از
ژرفای گل‌آلود مرداب فئودالی رها شدند و به سطح آب آمدند و پوشکین
چون ستاره‌ای درخشان طلایه‌دار عصر شکوه‌مند هنر و ادبیات روسیه
گردید.

نیای ما تاروپود افسون‌کننده زبان روسی را بیهوده درهم‌نباخته
بود و اولاد و اعقاب او به‌عبث بر فراز تپه‌ها و در آفتاب بهاری نغمه
سرن داده و به رقص و پایکوبی برنخاسته بودند. بومیان روسیه، جمعی در
اعماق جنگل‌ها و برخی - مانند آووا کوم^۳ آن کشیش متعصب - درون
زاغه‌ای در پوستوزرسک^۴ در سایه نور شمع بیهوده بر کتابها خم نگشته
و درباره‌ی حقوق انسان و جهت دادن نظراتشان در قالب نظام‌ها و
قوانین به تفکر پرداخته بودند. قزاق‌های جسور و بی‌پروا بی‌جهت نیروی
سرشارشان را در یورش و نبرد بکار نگرفته بودند. آن روح آزاد، خلاق،
آتشین و جستجوگر مردم روسیه تمام و کمال در هنر قرن نوزدهم ما
منعکس بود. این هنر شهرت جهانی یافت و در بسیاری زمینه‌ها پیش‌تاز

1. Don

۲. Bois de Boulogne. گردشگاهی در حومه پاریس.

۳. Avvakum. (۱۶۲۵-۱۶۸۲) کشیش روسی و بنیان‌گذار نهضت «مؤمنان

قدیم» در داخل کلیسای ارتودوکس روسیه ... به نقل از کتاب «سالت زبان و

ادبیات، نوشته آلکسی تولستوی، ترجمه م. ح. روحانی.

4. Pustozersk

هنر اروپا و آمریکا شد.

علم روسی شیمیدانها، فیزیکدانها و ریاضی دانهای بزرگی به دنیای علوم عرضه داشت. نخستین ماشین بخار در روسیه اختراع شد - همچنین پیل ولتا، تلگراف بی سیم و بسیاری اختراعات دیگر در این سرزمین بمنصبه ظهور رسیدند. مردان علم، بویژه مخترعین، در رویارویی با مشکلات غیرقابل توصیف اجبار داشتند خود راه گشای خود باشند. بسیاری از مردان برجسته در راه علم فدا شدند بی آنکه دنیا آنها را بشناسد. پرنده آزادی فکر و جسارت علمی بالهایش را بر دیوار بدون وزن بی اعتنایی نظام سیاسی تزاریست می کوفت. چرخهای ارابه‌ی وضع و حال روسیه در گل ولای زمان به کندی پیش می رفت و ادامه این عقب ماندگی، به مدت یک قرن، معنایش چیزی جز مرگ نبود. ضربه قاطع و نهائی بر ضد نظام جنایتکاری که روسیه را به لبه‌ی پرتگاه می کشاند در شرف فرود آمدن بود. طنین این ضربه جهانگیر شد و مردم بر سرنوشت خود و سرزمینشان حاکم شدند.

نیای ما، چشم بر جاده خورشید، بدون شک سرنوشت مردمش را در آینده‌ای دور بوضوح دیده و آنگاه گفته بود: «هرگز ترس بخود راه ندهید، ما باندازه‌ی کافی توانائی و قدرت خواهیم داشت.»

و اکنون دشمن کینه‌جو و مرگ خواه راه بسوی آینده را بسته است. ارواح نسلهای گذشته، اعم از نسلهایی که در نبردهای بی شمار بخاطر سرافرازی میهنشان جان باختند و یا آنها که دانش و کارشان را برای بنیاد آن ایثار کردند، مسکو را در برگرفته‌اند و به ما فرمان می دهند

1. نظر باینکه نخستین ماشین بخار بوسیله توماس نیسوکامن و جیمز وات (T. Newcomen - J. Watt مخترعین انگلیسی)، پیل ولتا توسط آلساندرو ولتا (A. Volta مخترع ایتالیائی) و تلگراف بی سیم بوسیله‌ی مارکونی (G. Marconi مخترع ایتالیائی) اختراع شده است، دلیل نسبت دادن این اختراعات به مخترعین روسی - که نامشان در متن نیامده است - بر هترجم روشن نیست.

نقش خودتان را ایفا کنید!

بار مسئولیت در برابر تاریخ تماماً بر شانه‌های ما نهاده شده است. در پشت سرمان فرهنگ غنی روسیه بزرگ و در پیش رویمان ثروت و استعداد های نهانی بی‌شمار قرار دارد، نعماتی که آلمان فاشیست بر آن است آنها را برای همیشه بغارت برد. اما این منابع و استعدادها، جنگلها و زمین های وسیع، ذخایر بی‌پایان در دل زمین، رودهای پهن و پرآب، دریاها و اقیانوسها، کارخانه های عظیم و کارگاهها، کشتزارهای غله، گله های بی‌شمار احشام که در آفتاب لذت بخش بر تپه و دشت می‌چرند، آن زندگی توأم با وفور نعمت که ما در راه بدست آوردنش تلاش می‌کنیم، خواست مادر نیل به سعادت و خوشبختی - که ناگزیر باید فرا رسد - و تمام چیزهای غیرقابل انتقال و متعلق به ما، همه و همه میراث مردم ما است. مردمی قوی، دوستدار آزادی، صدیق، باهوش و نه بی‌بهره از نبوغ.

حتی اینکه ما پیروز نخواهیم شد موضوعی است غیرقابل تصور. ما از آلمانیهای اکبیری - که لعنت بر آنها باد - قوی تر هستیم. تعداد آنها سر به میلیونها می‌زند نفرات ما، اما، دوبرابر آنهاست. آنها از لحاظ تسلیحات، بویژه تانک، در حال حاضر بر ما برتری دارند اما بهر حال سلاح آتش بار بدست افراد آتش و شلیک می‌شود و ارتش سرخ آنها را نابود خواهد کرد.

ارتش ما با مهارت و اطمینانی که تا کنون سابقه نداشته است در کار نابودی آلمانیهاست. آلمانیها مذبحخانه در تلاشند - و طبق محاسباتشان آخرین تلاش - تا مسکو را بچنگ آورند با این امید عبث که قلب سرزمین ما را تسخیر کنند، حتی اگر در این راه مجبور شوند صدها و صدها کشته برجای گذارند. اما حسابشان نادرست و امیدشان ناشی از دیوانگی و بر باد است. مسکو چیزی بیش از یک نقطه استراتژیکی

محض و حتی بیش از یک پایتخت است. مسکو یک ایده است، مسکو در سراسر دوران تحول ملی خود به کل فرهنگ ما راه یافته و در آن ریشه دوانده است. راه ما بسوی آینده از مسکو می‌گذرد. اینجا، در مسکو، ماشین نظامی آلمان درهم شکسته خواهد شد و آنگاه مسیر جنگ به کلی تغییر خواهد کرد.

همه‌ی مردم روسیه، مانند ایوان در قصه پریان، برفراز پل کالینوف^۱ با اوگر^۲ دوازده سر در نبردی دزگیر می‌شوند: «ایوان و اوگر دوازده سر در فاصله‌ای به طول سه سب رودرروی یکدیگر قرار گرفتند و چنان مصاف دادند که زمین زیر پایشان به فغان آمد؛ آنگاه ایوان همه دوازده سر اوگر را به ضرب شمشیر قطع و آنها را در هوا چرخ داده به زیر پل افکند.»

سرزمین آباء و اجدادی ما قشون و قبایل زیادی را که جرأت نزدیک شدن به مرزهایش را یافتند هلاک و در کام خود فرو برده است. در غرب امپراطوریه‌ها ظهور و سقوط کردند، بزرگان حقیر شدند و ثروتمندان فقیر. سرزمین ما، اما، گسترش یافت و قدرتمند شد تا حدی که هیچکس قادر به لرزاندن آن نیست. این سرزمین، ژرمنهای این زمانه را نیز از بین خواهد برد. آن چنانکه اثری از آثارشان برجای نماند. آری، این چنین بوده است و این چنین نیز خواهد بود.

«هرگز ترس بخود راه ندهید، ما باندازه کافی توانایی و قدرت خواهیم داشت.»

هفتم نوامبر ۱۹۴۱

1. Kalinov

۲. Ogre غولی آدمنخوار در افسانه‌ای که بخشی از آن در اینجا آمده است.

از چه دفاع می کنیم

برنامه‌ی ناسیونال سوسیالیست‌ها، «نازیها» و یا آنچه‌انکه لقب گرفته‌اند فاشیست‌ها تماماً در یادداشتهای هیتلر قید نمی‌شود. بنابراین ما تنها به آنچه که برای عموم اجازه انتشار می‌یابد دسترسی داریم. ریزه کاریها و جزئیات بیشتر برنامه آنها بستگی به آن نقشه‌های شوم، خونبار و سادیستی دارد که به آنها امکان می‌دهد آشکارا قصدشان را، گرچه به ندرت، عملی سازند. با این حال رفتار نازیها در سرزمینهای تحت اشغال تا حد زیادی نقاب را پس می‌زند و نشانی از بردگی، گرسنگی و مورد ضرب و شتم وحشیانه قرارگرفتن را آشکارا می‌نمایاند؛ بردگی و گرسنگی تمام کسانی که در ادای محکم و به موقع: «مرگ بهتر است از پیروزی نازیها» دودل باشند.

نازیها بطور هیستریک به خود اعتماد دارند. پس از اشغال لهستان و فرانسه که تا حد زیادی به علت رشوه‌خواری و فعالیت‌های ستون پنجم، و در نتیجه تضعیف قدرت نظامی، صورت گرفت و همچنین بعد از فتح چند کشور کوچکتر - که شجاعانه و افتخارآسيز بر ضد دشمنی که به میزان غیرقابل قیاسی قویتر بود جنگیدند - نازیها با شتاب بر آن شدند تا نقشه‌اشان را در مقیاسی وسیعتر پیاده کنند.

مثلا در لهستان در بازداشتگاههای عمومی و در اردوهای کار که برای کارگران و روشنفکران لهستانی در نظر گرفته شده است میزان تلفات در بهار امسال به هفتاد درصد و در زمان حاضر به صد درصد افزایش یافته است. جمعیت لهستان، بدون عراق، در شرف نابودی است.

در نروژ نازیها، هزاران نفر را در محاصره گرفتند، آنها را در قایقها جای دادند و بی پناه و بی هدف در دل دریاها رها ساختند.

نازیها به هنگام حمله به فرانسه، از یورش ناگهانی به شهرهای بی دفاع انباشته از پناهندگان و بستن آنها به رگبار مسلسل لذتی هیستریک بردند. آنها آنچه را که درهم شکستی و نابود شدنی بود در زیر چرخ تانکهایشان خرد و نابود کردند. مدتی بعد، آنگاه که پیاده نظامشان وارد معرکه‌ی کارزار شد، نازیها کودکان نیمه‌جان را از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون کشیدند، تکه‌ای شکلات بر کفشان نهادند و با آنها عکس گرفتند تا «مدرکی مستند» از «انسان دوستی» آلمانی برای روز مبادا در اختیار داشته باشند.

در سیبری حتی به کودکان شکلات هم ندادند و با آنها عکس نیز نگرفتند.

امکان برملا ساختن حقایق مشابه بی‌شمار دیگری که همه منتج و متأثر از برنامه کلی نازیها است وجود دارد. مثلا فتح اروپا، آسیا، هر دو؛ آمریکا و در حقیقت تمام سرزمینها و جزایر دنیا. مردمی که از گردن نهادن به رژیم نازی سرباز می‌زنند و یا کسانی که حاضر به از دست دادن استقلالشان نیستند محکوم بمرگ می‌باشند. از نظر حقوق مادی و قانونی [نازیها]، همه‌ی مردم بایستی چون حیواناتی مطیع محض آنچه را که به آنان دیکته می‌شود فرمانبردار باشند. نازیها هرگاه دریابند سرزمین تحت اشغالشان سرزمینی پر جمعیت است با از بین بردن مازاد جمعیت در اردوگاههای کار، و یا با روشهای آسانتر، تعداد جمعیت را

تا میزان دلخواه کاهش می‌دهند. آنها پس از اینکه این کار را چون آفریدگار متعال در شش روز به پایان بردند در هفتمین روز به‌عنوان نژاد موی زرد و پیشانی بلند، یا نژاد برتر، زندگی شکوهمند و افتخار-آفرین خود را با انباشتن شکمهایشان از سوسیس، با بهم‌کوفتن لیوان‌های آبجو و سردادن آوازهای مستانه درباره‌ی اصالت نژادشان آغاز می‌کنند...

اینها افسانه یا نقل‌قول از داستانهای تخیلی نیست. این گفته‌ها دقیقاً بیانگر آنست که چگونه قدرتهایی که در Reichskanzellerei^۱ نوین در برلین وجود دارند قاطعانه قصد دارند نقشه‌هایشان را عملی سازند. گواه بر این امر روده‌های جاری شده از اشک و خون، ویرانی و نابودی شهرها و شهرکهای شعله‌ور در آتش، انفجار و غرق شدن هزاران کشتی و مرگ میلیونها انسان بی‌پناه و بی‌گناه بر اثر گرسنگی است. درهم‌کوبیدن نیروهای مسلح رایش سوم، محو وجود نازیها و آن نقشه‌های سبعانه و خونبارشان از پهنه زمین، بازگرداندن صلح، آرامش، آزادی همیشگی و سعادت و خوشبختی به‌سرزمینمان و فراهم آوردن هر فرصتی برای توسعه‌ی آن در نیل به بالاترین مرحله آزادی فردی - همه‌وهمه وظیفه‌ای است والا و غرورآفرین که انجام آن برعهده‌ی ما است، برعهده ما مردم روسیه و همه‌ی برادرانمان در اتحاد جماهیر شوروی.

آلمانیها که در نتیجه فعالیت‌های ستون پنجم موفق شده بودند جاده از پیش آماده شده پیروزی را در تسخیر لهستان، فرانسه و سایر کشورها بپیمایند روی حمله به‌سرزمین ما و فتح آن بوسیله‌ی تانکها و هواپیماهای بمب‌افکنشان خیلی حساب می‌کردند، اما در مرزهای اتحاد جماهیر شوروی با دیواری استوار از فولاد مواجه شدند و خونشان

۱. مقر صدارت امپراطوری (در اینجا اشاره‌ایست به رایش سوم)

همچون آب بر زمین جاری شد. قوای آلمان با حربه‌ی تروریسم و به-پشتوانه‌ی سیاهی لشکری فارغ از عقل در جنگ درگیر شد، اما با نیرویی متشکل از سردمی فرزانه، شجاع و دوستدار آزادی رو در رو گردید. مردمی که در طول تاریخ چند هزار ساله‌اشان کراراً مهاجمینی چون طوایف خزرا، پولووتسی،^۲ پچنگ،^۳ لشکر تاتار و جنگجویان توتونیک^۴ و همچنین لهستانیها، سوئدیها، قوای فرانسه را تحت فرمان ناپلئون و نیروی آلمان را بسرکردگی ویلهلم بضر ب شمشیر و سرنیزه از سرزمین پهناورشان بیرون رانده‌اند... آری، «آنها همه آمده‌اند و رفته‌اند.»

در روزگاران گذشته مردم ما که سلاح بدست آماده مبارزه شدند بخوبی دریافتند که الطاف ناچیزی از جانب پادشاهان، مزدوران و بویارها نصیبشان خواهد شد. آنها، اما، به سرزمینشان - سرزمین نامادریشان - صمیمانه عشق ورزیدند و با ایمانی راسخ باور داشتند که هیچ چیز توانایی آنرا نخواهد داشت تا شعله امید را در دلشان خاموش کند؛ امید به اینکه با براندازی همه‌ی انگلها صبح عدالت طلوع خواهد کرد و سرزمین روسیه موطن خود آنها خواهد شد تا زمینهایش را کران تا کران زیر کشت گندم و ذرت طلایی ببرند.

در طول جنگ داخلی - میهنی^۵ ۱۹۱۸-۱۹۲۰ قوای گارد سفید [و کشورهای حاسی آنها] میهنمان را از هر سو مورد تهاجم قرار دادند، اما مردم سرزمین فحطی زده، ویران شده و بتاراج رفته - در حالی که

1. Khazar 2. Polovtsi 3. Pechenegi 4. Teutonic

۵. لازم به توضیح است که انقلابیون بلشویک بمدت دو سال و اندی (۱۹۱۸ تا اوایل

۱۹۲۱) هم بر ضد دشمنان داخلی - روسهای سفید - برهبری دریا سالار کولچاک

(Kolchak) و ژنرال دنیکی (Denikin) می‌جنگیدند و هم بر علیه مهاجمین

اروپایی (از جمله لهستانیها) و زاین مبارزه می‌کردند که با استفاده از جنگ

داخلی به حمایت از روسهای سفید برخاسته بودند.

هزارهزار از تیفوس می‌مردند - پس از دو سال مبارزه خونین با دشمنانی که با اختلاف زیادی بر ما برتری داشتند، حلقه محاصره را درهم شکستند، آنها را به عقب رانده نابود ساختند و زندگی نوینی را پی افکندند.

مردم شوروی که زمانی قدرت و استقامت را از «کار» کسب کردند، اینک که در پرتو ایده‌آلی نوین و والا تغییر ماهیت داده‌اند قدرتشان را از اعتقاد راسخشان به خوشبختی و از عشقشان به میهن بدست می‌آورند - میهنی که دود در آن همچون رایحه‌ی عطری دل‌انگیز و قرص نان همانند کلوچه‌ای خوش طعم به نظر می‌آید.

اکنون نازیها انتظار چه ترحمی را از جانب ما دارند در حالیکه مردم آلمان را در برابر ناوگانهای زره پوش ما، که چون طوفان وارد عمل می‌شوند، یا رودر روی دهانه‌ی غران مسلسل‌های ما که در خط کمر بند دفاعی نصب شده‌اند و یا در مقابل هواپیماهای جنگی و سرنیزه‌های بی‌شمار ارتش سرخ قرار می‌دهند؟...

آیا شما رمان اندکست؟

آیا از پرم^۱ تا تورید^۲،

از صخره‌های سرد فنلاند تا کولچید^۳ سوزان،

از برجهای به‌هوا رفته‌ی کرم‌لین تا دیوارهای آرام خفته چین،

تمام روسیه غرق در سلاح و سرنیزه‌های براق،

بپا نخواهد خاست؟

این یکی از خصایص فرد روسی است که در دوره‌ای بحرانی در زندگی و هنگام دچار آمدن به مصیبت و بدبختی، مشکلی در ترک چیزهایی که به آنها خو گرفته و حتی زندگی روزمره او را تشکیل می‌دهند

۱. Perm نام شهری.

۲. Taurida شبه‌جزیره‌ای در کریمه.

۳. Colchida ناحیه‌ای باستانی در جنوب شرقی دریای سیاه، جاییکه امروز گرجستان شوروی قرار دارد.

ندارد. او ممکن است تا این لحظه انسانی با خلق و خویی معمول بوده باشد، مانند دیگران، اما زمانی که از او خواسته شود یک قهرمان باشد، یک قهرمان خواهد شد... و این از نظر خودش امری است کاملاً طبیعی... چندی پیش هنگامی که آماده بخدمتها برای نام‌نویسی در ارتش احضار شدند، جوانکی که برای پیوستن به ارتش تازه سرش را تراشیده بود سه روز تمام می‌نوشتید و خوش گذرانده بود؛ بعدگونه‌هایش را بردستهایش نهاده و احساساتش را با خواندن آوازهای غمناک بیان داشته بود. اما وقتی با پدر و مادرش خداحافظی کرد آدم دیگری شد؛ جسور و مقاوم و فرزند خلف مردانی که دل نگران عظمت و سرفرازی مملکتشان - به سرکردگی سوورف^۱ از تیغه‌های یخ بسته آلپ گذشتند؛ فرزند شایسته مردانی که سرنیزه‌ها را محکم در چنگ فشردند و حمله‌های سواره نظام زره‌پوش مورا^۲ را در نزدیکی مسکو دفع کردند و یا در تن‌پوشهایی زیر، اما تمیز، در پلونا^۳ تفنگ بدست زیرآتش سرگبار به انتظار فرمان ایستادند تا با یورش ناگهانی در بلندیهای فتح ناشدنی طوفان بپا کنند.

سه جوان از روستاهای مختلف برای نخستین بار به عنوان سرباز به ارتش سرخ پیوستند. آنها پیش از این چه جور آدمهایی بودند، خوب یا بد، کسی نمی‌داند. به آنها مأموریت داده شد تا با یک تانک وارد صحنه‌ی کارزار شوند. تانک حامل آنها که پیشاپیش تانکهای دیگر در حرکت بود به قلب خط محاصره دشمن زد. اگرچه تانک از حرکت بازایستاد اما تا آخرین گلوله مقاومت کرد. وقتی که سربازان دشمن به نزدیک تانک خزیدند با این امید که سرنشینان آنرا زنده دستگیر

۱. Aleksandr Vasilievich Suvorov (۱۷۳۰-۱۸۰۰) فیلمارشال معروف روسی.

۲. Murat، ژواکیم مورا (۱۷۶۷-۱۸۱۵) مارشال ناپلئون در جنگ باروسیه.

۳. Plevna، شهری در بلغارستان که در ۱۸۷۷ توسط روسها اشغال شد.

کنند، سه جوان از تانک بیرون آمدند. هریک آخرین گلوله را برای خود نگهداشته بود. آنها مرگ را به اسارت در دست دشمن ترجیح دادند، لوله رولورها را به شقیقه‌هایشان نشانه رفتند و به زندگی خود پایان دادند. افتخار و درود بر آنها! درود بر آن جوانان پرغروری که در راه سربلندی ارتش و سرزمینشان بامرگ رو در رو شدند.

خلبان یک هواپیمای جنگنده به من گفت:

«هواپیماهای دشمن چون گروهی زنبور مرا در محاصره گرفتند. گردنم در اثر پائیدن مدام به این سو و آنسو رگ به رگ شد. چنان به هیجان آمدم که تا بالاترین اوج صدا فریاد می‌زدم. سه هواپیما را سرنگون کردم و در جستجوی چهارمی بودم. زمین و آسمان گرد سرم می‌چرخید و خورشید گاهی در سمت راست و زمانی در طرف چپ قرار می‌گرفت. همان‌طور که مسیری مشخص را بطور عمودی دور می‌زدم شیرجه رفتم و دوباره ناگهان اوج گرفتم تا حدی که هواپیمای دیگری را در تیررس قرار دادم، آنگاه یک هواپیمای تعقیبی از زیر هواپیمای من ظاهر شد و بمدت یک هزارم ثانیه در جلو و بالای سرم قرار گرفت. چهره‌ی خلبانش را دیدم، چهره‌ای بود مقاوم و پوشیده از ریش. در چشمهایش نفرت و تقاضای ترحم را همزمان احساس کردم... هواپیمایش پشتکی زد. دود از آن تنوره می‌کشید. ناگهان پی‌بردم یک پایم را نمی‌توانم حرکت دهم، چیزی شبیه به گرفتگی عضله. فهمیدم زخمی شده‌ام. سپس چیزی برشانده‌ام کوبید، آخرین گلوله مسلسل خالی شد و چیزی نداشتم با آن تیراندازی کنم. تصمیم گرفتم به پایگاه بازگردم، اما درست در آن زمان بازوی چپم لخت و بی‌حس به کنارم افتاد. تا پایگاه راه زیادی در پیش بود. امیدوار بودم چشمهایم در اثر خون روی تار نشوند، اما بتدریج پرده‌ای برچشمانم کشیده می‌شد. بهر تقدیر در پایگاه بر زمین نشستم اما بدون ترمز و درست بر روی شکم هواپیما.»

اکنون بیش از نیم قرن است که شاهد مبارزه سرزمینم بوده‌ام که به خاطر کسب آزادیش چه دگرگونی شگفت‌انگیزی را تجربه کرده است. من خفقان مرگبار دوران حکومت آلکساندر سوم، روستاهای فقرزده با کلبه‌های حصیری و بامهای کاهگلی و درختان بید را بر ساحل نهری که ماریچ در طول استپ جاری بود بیاد دارم. وقتی به گذشته می‌نگرم چهره‌های متفاوتی در نظرم زنده می‌شوند - چهره‌ی مردمانی زیرک، محجوب، مطمئن و موقر... آلکساندر سیزوف^۱ پدر یکی از همبازیهای من بود؛ مردی خوش‌سیما با ریشی فری و مناسب و قوی چون اسب. در تعطیلات هنگامی که نیمی از دهکده با گلوله‌های برفی با نیم دیگر می‌جنگید، سیزوف با خنده‌ای بر لبان و در چشمهایش، از پشت پنجره ناظر بر برف‌بازی بود. آنگاه بیرون می‌آمد و کنار دروازه می‌ایستاد و هرگاه کار بالا می‌گرفت و نیاز به کمک بود دستکشهایش را به دست می‌کشید و در حالی که می‌خندید نفرات پیش‌آهنگ دسته مهاجم را در برف می‌غلطاند. او را در آن نیم تنه‌ی پوستین مانند خوش دوخت و با آن شال دورگردنش بیاد می‌آورم که پشت‌های بزرگ‌گندم را، که درآمد ناچیز سالانه‌اش بود، یک صد ورست^۲ پای پیاده و در کولاک به شهر می‌برد. امروز، به احتمال زیاد، نوه‌های او مانند شاهینی خشمگین بر بمب‌افکنهای آلمانی فرود می‌آیند. کلبه‌ای را بخاطر می‌آورم با اجاقی گرم، با دختری جوان مشغول به کار در پشت چرخ بافندگی دستی و با گوساله‌ای خفته بر پشت‌های کاه در کنجی که بوسیله‌ی پرچینی از اتاق جدا شده بود. ما بچه‌ها بر نیمکتها، گرداگرد میزی می‌نشستیم و به قصه‌های مردی بلندقامت و یک چشم، که بی‌شباقت به اسب نبود، گوش می‌دادیم. برایمان قصه‌ی پریان می‌گفت. کارش

1. Alexander Sizov.

۲. Verst، هرورست تقریباً معادل يك كيلومتر است.

گدایی بود. ده بده سفر می کرد، صدقه می گرفت و هر جا پناهگاهی می جست شب را بیتوته می کرد. دختر جوان که بکار بافندگی بود با صدایی آرام و لحنی مهربان گفت:

— چرا همیشه از این قصه های وحشتناک میگی؟ برای تنوع هم که شده یه قصه شاد برامون بگو.

— قصه ی شاد پیاد ندارم دختر عزیز. هیچوقت چیز شادی ندیده و نشنیده ام.

بعد همان یک چشم وحشت انگیزش را بر ما بچه ها دوخت و ادامه داد:

— شاید این کوچولوها در آینده چیزی شاد و خوشحال کننده ببینن و بشنون...

سال ۱۹۱۴ را پیاد می آورم؛ هنگامی که به میلیونها نفر از مردم اسلحه داده شد. مردم با همان ساده لوحی اشان فهمیدند که نخستین و مقدس ترین وظیفه راندن دشمن از خاکشان است. سپاه اعزامی از سبیری ناگهان از قطار حامل سربازان بیرون پریدند و حمله با سرنیزه را آغاز کردند. برای دشمن در تمام طول جنگ هیچ چیز رعب آورتر از دریافت سرنیزه روسی نبود. اما اینکه مردم روسیه در جنگ پیروز نشدند صرفاً بخاطر ناآگاهی، حماقت، ناواردی و عدم شایستگی فرماندهی عالی در سیستم تزاری بود که همراه بود بافساد، دزدی، سودجویی و خیانت که در آن روزگار در میان مقامهای حاکم بر کشور معمول و مرسوم بود.

اینک بیست و پنج سال از آن زمان گذشته است. غلات طلایی مزارع اشتراکی کران تا کران در وزش نسیم نجوا و زمزمه می کنند، باغها پر شکوفه می شوند و پنبه زارها به بار می نشینند و این همه در دشتهایی است که پیش از این بیابانی برهوت و بایر بودند. ده ها هزار کارخانه و کشتزار بوجود آمده است. تا آنجا که ما می دانیم یکی از

نواده‌های آلکساندر سیزوف قدرت موروثی‌اش را بشیوه‌ای عاقلانه
بخدمت‌گرفته و در دل زمین چون تیتان^۱ افسانه‌یی صدها تن زغال‌سنگ
را در یک نوبت درهم خرد می‌کند. در کوره‌های بزرگ با چکشهای
هزار تنی، که ضربه‌هایشان زمین را به لرزه می‌اندازد، برای ارتش سرخ
سلاح ساخته می‌شود - ارتش سرخ؛ ارتش مردم آزاده، ارتش آزادی،
ارتشی که می‌رزد تا صلح در جهان برقرار کند، تا باشد که این جهان
روی آرامش، کامیابی و پیشرفت بخود ببیند و ثمرات تمدن را بچیند.
و این سرزمین من است که عهده‌دار تأمین همه‌ی این نیازهاست،
موطن من. و قطعاً هیچ احساسی قوی‌تر، عمیق‌تر و مقدس‌تر از عشقی
که من نسبت به آن دارم نیست...

بیست و هفتم ژوئن ۱۹۴۱

سربازان روسی

فلچر^۱ انگلیسی که در پایان قرن شانزدهم دیداری داشت از روسیه، سربازان روسی را مردانی توصیف کرد که در میدان جنگ سرسختانه و شجاعانه می‌رزمند و آن زمان که زخمی می‌شوند و یا در محاصره دشمن قرار می‌گیرند هرگز تسلیم نمی‌گردند و مرگ را به‌گدایی ترحم و گذشت دشمن ترجیح می‌دهند، دندان برجگر می‌نهند و سرنوشت را پذیرا می‌شوند.

این توصیفی است که این انگلیسی از عادت سرباز روسی به‌هنگام رو در روی شجاعانه با مرگ بدست می‌دهد. اما می‌دانیم که اعتقاد محض به سرنوشت نیست که سرباز روسی را برآن می‌دارد تا سلاح در دست، تا لحظه‌ی که مرگ چشمهایش را ببندد، برای دفع دشمن متجاوز با او مقابله کند. در میدان نبرد این شرسازی است که برای او وحشتبار است و نه مرگ. روسیه سرزمین پهناوری است و این به‌خلاف میل و طبیعت یک فرد روسی است که وقتی برای دفاع از شرف و سرافرازی میهنش به جنگ اعزام شد، بخاطر نجات جاننش تسلیم شود. هیچکس مایل نیست بمیرد، اما چاره چیست؟ میدان جنگ محل تفریح و خوش-

۱. John Fletcher (۱۵۷۹-۱۶۲۵) نماینده نویسنده انگلیسی.

گذرانی نیست. در آنجا باید تا واپسین نفس جنگید و جنگید.

سربازان روسی ما -

«از نوک سرنیزه شیر می نوشند،

در گاهواری کلاه خودهایشان پرورش می یابند،

با نوای شیپورها رشد می کنند،

با جاده ها اخت،

پرتگاهها در نظرشان آشنا،

کمانهایشان کشیده،

ترکشهایشان باز و آماده،

شمشیرهایشان تیز.

در عرصه‌ی رزمگاه چون گرگهای خاکستری تیزپا،

در جستجوی افتخار برای خود،

و احترام برای شاهزاده‌اشان.»

و بدینسان است که «سرود سپاه ایگور»^۱ ارج می‌نهد و بزرگ

می‌دارد جنگجویان کوری^۲؛ جنگجویان آزموده‌ی سپاه شاهزاده وسی و

ولود سویاتاسلاویچ^۳ را.

روسها از زمان خیلی دور و بیاد نیامدنی به‌عنوان جنگجویانی

قوی و مقاوم شناخته شده‌اند. آنها در مبارزه بی‌امان برضد دشمنانشان

و در دست و پنجه نرم کردن با طبیعت بی‌رحم سرزمین پهناورشان چون

فولاد آبدیده بودند. روزگاری که مردم دیگر مسالک با حمله به اروپا

1. The lay of Igor's Host

۲. اشاره به جنگجویان ساکن در کرانه رود کوری در گرجستان.

۳. Vsevolod Svyatoslavich، نام کامل این شاهزاده روسی و سی‌ولود

سویاتاسلاویچ ایگور میباشد. «او قهرمان داستان حماسی سرود سپاه ایگور

است. این منظومه دل‌انگیز در سال ۱۷۹۵ کشف شد. سراینده آن دانسته

نیست...» به نقل از رسالت زبان و ادبیات، نوشته‌ی الکسی تولستوی، ترجمه م.

ح. روحانی.

تمدن امپراطوری ساقط شده روم را چون ماسکرکی به ارث بردند -
اسلاوهای شرقی در استپهای بایر، در سواحل رودهای طانگی و پرآب
و در کناره جنگلهایی که تا شمال و تا کرانه های سرد و جزیره های
بادخیز دریای بالتیک ادامه داشت، اسکان گزیدند.

مرداسلاو؛ این پاسدار - کشتگر خاک، این جنگجو - شکارچی
و ماهیگیر نه در کشتزار و نه در قلب جنگل هرگز از شمشیر و نیزه اش
جدا نشد. زمستان سرد و تار و طولانی مغز او را کرخت و اندیشه اش
را ناتوان نکرد. در دل جنگلهای محصور در برف و درون کلبه های
چوبین انباشته از دود نغمه سرایی کرد و در پرداخت داستانهای پری وار
اعجاب انگیز، واژه ها را چون دانه های در به رشته سخن کشید و ادبیات
توده را آنچنان پی افکند که حتی امروز هم مردم هیچ سرزمینی در جهان
وارث چنین ادبیاتی نمی باشند. در این ادبیات روح پیچیده، غنی، مستعد،
رؤیایی، جستجوگر، شاداب و دوستدار آزادی او منعکس است.

سرزمین روسیه از شمال از جانب قبایل فنلاندی، از شرق و جنوب
بوسیله ی بیابان گردان آسیایی و از غرب از طرف استعمارگران آلمانی - یا
جنگجویان صلیبی^۱ تهدید می شد. براساس اقدام این استعمارگران
آلمانی - و تلویحاً اقدام شوالیه های فرقه ی توتونیک - بود که هیتلر
ایدئولوژی فاشیست را بنیان نهاد.

نووگورود و پسکوف^۲ بزرگ و با عظمت برای همیشه راه را بر
استعمارگران آلمانی بستند. نه تنها جنگجویان شاهزاده آکساندر^۳
بلکه تمام خلق نووگورود، که عازم جنگ شدند تا در راه سرزمینشان
روسیه جان ببازند، با شوالیه های توتونیک - یا به تعبیر دیگر با اوگر

۱. مجاهدین در جنگهای صلیبی، (Crusaders)

۲. Pskov، نام شهری در اتحاد شوروی.

۳. آکساندر یاروسلاویچ که بعد از فتوحات بسیار در کرانه رود نوا و فرمانروایی
بر نووگورود به آکساندر نوسکی A. Nevsky شهرت یافت.

چشم سفید خیره‌سر - بر روی یخهای بهاری در حال ذوب دریاچه چادسکویه^۱ سرشاخ شدند و چنان سرسختانه و بیرحمانه جنگیدند « که یخ دریاچه از ورای خونی که آنرا پوشانده بود دیده نمی‌شد.»^۲

آکساندر به ندای زنگهای کلیسا پاسخ گفت و وارد نووگورود شد و شوالیه‌های اسیر چون سگهایی ترسو و تازیان خورده، بادمها در میان پاهایشان، از برابرش دفیله رفتند.

دو سال پیش از این رویداد، آکساندر و قوای بسیج شده نووگورود با یارل بیرگرفولکونگ^۳ در کنار رود نوا^۴ و در دهانه‌ی رود ایژورا^۵ مصاف دادند. یارل بیرگر در رأس سپاهی عظیم از جنگجویان صلیبی حمله به روسیه را تدارک دیده بود اما نه او، نه ناخدایان بیگانه‌اش و نه اسقف - شوالیه‌ای که حمله را آغاز کرده بود هیچگاه از نبرد نوا به موطنشان باز نگشتند.

شوالیه‌ها در اثر حمله‌ی سربازان نووگورود بستوه آمدند. چنانچه در وقایع نامه‌ها آمده است: «گاوریلو اولکسیچ^۶، یارل بیرگر را که سوار بر اسب در حال گریز بود تا روی عرشه کشتی دنبال کرد و با شمشیر آهیخته ضربه‌ای کاری بر او فرود آورد و هنگامی که خود از روی اسب بداخل آب سرنگون شد تا ساحل شنا کرد و مبارزه را ادامه داد. گاوریلو با حمله به ناخدا او را با یک ضربه شمشیر نقش بر زمین ساخت و سپس به اسقف - شوالیه یورش برد و او را نیز با ضربه‌ای از پای درآورد... مرد دیگری از نووگورود بنام اسپیسلف یا کونوویچ^۷ با تبری در دست خود را بر صف شوالیه‌های توتونیک، که غرق در زره و پولاد بودند، زد. شوالیه‌ها با مشاهده حالت خشمناک او وحشت بروجودشان

1. Chudskoye

۲. اشاره به افسانه نبرد «ایوان» و «اوگر» OGRE که پیش از این آمده است.

3. Jarl Bierger Volkung 4. Neva 5. Izhora

6. Gavriilo Olexich 7. Sbislov Yakunovich

هوار شد. سومین مرد از نووگورود - که میشا^۱ نامی بود - با همزمانش تا کشتیهای دشمن شنا کردند، از آنها بالا رفتند و سه کشتی را به آتش کشیدند، و سرانجام چهارمین رزمنده مردی بود بنام راتمیر^۲ که وقتی یک تنه و پای پیاده به محاصره شوالیه‌ها درآمد، تا لحظه‌ای که در اثر زخمهای کاری بحال مرگ افتاد شجاعانه جنگید.»

پس از هجوم لشکر باتو^۳، آفتاب شهرت کی یف رو به افول نهاد اما بر نواحی متحد روسیه افزوده گشت. این نواحی مقاوم که در اطراف مسکو قرار داشتند بایکدیگر متحد و یکپارچه شدند. آنگاه تمام مردم روسیه با وظیفه‌ای روبرو شدند که گریزی جز انجام آن نبود: سرنگونی حکومت تاتار و آزاد شدن از یوغ آنها^۴. در آن زمان مامایی^۵، خان گلدن هورد چندین بار به ریازان^۶ و نیژنی - نووگورود^۷ حمله برد. بوریس، یکی از شاهزادگان نیژنی - نووگورود مامایی را در ساحل رود پیان^۸ شکست داد و سال بعد شکست دیگری بدست دمیتری شاهزاده مسکو در کنار رود فوژ^۹ نصیبش شد. آتش خشم مامایی زبانه کشید، سپاهی بی‌شمار از جمله چندصد هزار سواره نظام گردآورد و به قصد یغما و با خاک یکسان کردن سرزمین روسیه عزیمت کرد.

دمیتری اعلام بسیج عمومی کرد. مردم در حالی که همه بجای جوشن نیم تنه‌های نم‌دین برتن داشتند عده‌ای مجهز به شمشیر، جمعی با تبرزین و گروهی نیزه‌بدست برای دفاع و پاسداری از مسکو به حرکت درآمدند. کسی در این اندیشه نبود که مبارزه چه مدت به درازا خواهد کشید و اوچه وقت به خانه بازخواهد گشت. تنها فکری که همه‌ی افکار

1. Misha 2. Ratmiir

۳. Batu، یکی از نواده‌های چنگیز خان.

4. Tatar Yoke

۵. Mamai یکی از خانهای معروف مغول

6. Ryazan 7. Nizhni-Novgorod 8. Pyan 9. Vozh

دیگر را تحت الشعاع قرار می‌داد فرا رسیدن ساعت سرنوشت‌ساز «بودن یا نبودن» سرزمین روسیه بود.

ارتش یکصد و پنجاه هزار نفری روسیه که بخش اعظم آن را پیاده نظام تشکیل می‌داد در کناره رود دون و در مجاورت دهانه‌ی رود نپریادوا^۱ موضع گرفتند. وقتی که بخار آب مه مانند پائیزی برطرف شد، سراسر افق از سپاه تاتار سیاهی می‌زد. آنها در آرایشی هلالی شکل از تپه‌ها بسوی دشت پهناور کولیکووو سرازیر شدند. روسها نیز برای مقابله از بلندیها بزیر آمدند. نخستین داوطلب نبرد تن به تن با چلوبی^۲، تاتار غول پیکر، پرسوت^۳ راهب بود. آن دو، سواره و به فاصله سه اسب از یکدیگر آماده نبرد شدند. آنها هنگام برخورد چنان سهمگین بر زمین و بروی یکدیگر در غلطیدند که از هر دو سپاه به هیجان آمده غریو بیخاست؛ سرانجام دو جنگاور بدست یکدیگر از پای درآمدند. سپس دسته‌های سواره نظام حمله را آغاز کردند. خون بسان آب جاری شد و مساحتی به شعاع ده ورست را فراگرفت. رزمگاه چنان از جسد انباشته شده بود که جایی برای تاخت و تاز اسبها یافت نمی‌شد. کشاورزان روسی که بخش عمده‌ای از دسته پیاده نظام را تشکیل می‌دادند در حالی که زیر باران تیر و حملات سواره نظام تاتار، چون بافه‌های گندم در برابر داس، بر زمین می‌ریختند حاضر به از دست دادن وجبی از خاک سرزمینشان نبودند.

مامایی بر دامنه تپه‌ای ایستاده بود، روند نبردی را که تا آن زمان کسی به یاد نداشت نظاره می‌کرد و پیروزی زودرسی را برای سپاه تاتار انتظار می‌کشید. در آن لحظه قوای تازه نفس که به کمین نشسته بود، از سوی جنگل بردشمن حمله برد. لشکر تاتار سراسبها را بگرداند و گریخت. مامایی نیز خیمه و خرگاه، زوجه‌ها و آنچه را به غنیمت گرفته

1. Nepryadva 2. Chelubei 3. Peresvet

بود همه را برای روسها بجای گذارد و فرار اختیار کرد.

سرزمین روسیه به تعداد زیادی قلمرو موروثی و یا متعلق به شاهزادگان تقسیم شد. یوغ سلطه تاتار بزرگ افکنده شده بود اما از سوی غرب خطری بزرگ روسیه را تهدید می کرد. به همین دلیل زمانی که ایوان مخوف بر آن شد تا قلمروها را، اعم از مستقل یا خراجگزار و تابع مسکو، به صورت سرزمین واحد و یکپارچه روسیه درآورد مردم به درستی کار او پی بردند. مردم روسیه به هر طریق ممکن ایوان را در مبارزه سرسختانه اش علیه شاهزادگان و بویارها، در اقدام جسورانه و باورنکردنی او در اصلاح ارتش و تشکیل اوپریچ نیکی^۱ و درنبردهای خونینش با حکام روسیه کهن یاری کردند. مبارزه ای طولانی که توسط ایوان مخوف پیروزمندانه آغاز شد با شکست نظامی او پایان یافت، اما روسیه بصورت کشوری درآمد بود که خاک پهناورش بحر خزر تا دریاچه بایکال را دربر می گرفت. سرزمین روسیه، سرزمینی شد متحد با موجودیت سیاسی واحد.

اندک زمانی بعد؛ هنگامی که ناپسامانیها آغاز شد و تمام جاده ها از استخوان مردگان سفیدی می زد، وقتی که در طول صدها ورست جنبنده ای به چشم نمی آمد و بنظر می رسید که ایالت مسکو برای همیشه از عرصه ی زمین محو شده است — مردم این آواز را ساختند:

«نووگورود، ای ها، آی دوستان!

ول کنید زن و بچه هاتان،

بفروشید طلا و نقره هاتان،

بخرید نیزه های درخشان،

نیزه تیز و شمشیر بران،

۱. OPrichniki، سازمانی برای رتق و فتق امور که کارگزاران آن از جانب خود تزار (ایوان مخوف) انتخاب می شدند.

با رهبری شجاع و جوان،...
بتازید تا قلب میدان، بجنگید تا دارید در بدن جان،
بخاطر میهنی که دوستش داریم،
بخاطر سرزمین مادری،

بخاطر مسکوی باشکوه، بخاطر چنین شهری.»

و این مردم بودند که روسیه را از آن فاجعه‌ی دهشتناک رهانیدند. اما سال به سال زندگی مشکل‌تر و طاقت‌فرساتر می‌شد. یوغ حاکمیت بویارها گلوی مردم مقاوم را بیشتر و بیشتر می‌فشرد و مردم آن زورگوئیهای شکیب‌ناپذیر و محرومیت از حقوقشان را با شورشهایی وحشتناک پاسخ می‌گفتند. مردم از این باور مقدس که آنها - کسانی که از روسیه پشتیبانی و دفاع کرده بودند - صاحبان برحق آن نیز بودند دست برنداشتند. مردم از میهنشان، از حریم مقدس و از شکوه و سربلندی آن مترصد پاسداری بودند.

این است دلیل آنچه که از نظر شاهدان بیگانه تضاد تعبیر می‌شد و حیرتشان را برمی‌انگیخت. به؛ تبدیل شود متحیر از اینکه چرا سرباز - سرف^۱ روسی زیر لوای تزارها به جبهه‌ی کارزار می‌رود، مرگ را حقیر می‌انگارد و شجاعانه می‌جنگد. روحیه‌ی سودجویی، خوش‌خدمتی و یا رابطه‌ی ارباب - رعیتی نبود که سربازان مقاوم، نستوه و سبیلوی فیلد مارشال سالتیکوف^۲ را وادار می‌کرد تا در برابر شوالیه‌های فردریک دوم چون دژی استوار ایستادگی کنند. در نظر آنها میهن و زندگیشان چیز واحدی بود. فردریک دوم بنیانگذار نظام 'سیاسی - نظامی' تجاوزگر پروس، که تا آن زمان به فردریک شکست‌ناپذیر شهرت داشت، طی دو نبرد در ساحل رود اودر^۳ و در کونرسدورف^۴ به شکستی سخت گرفتار

1. Serf
2. Field Marshal Saltykov
3. Oder
4. Kunersdorf

آمد. نه تدابیر جنگی و تمرکز آتش توپخانه‌ی فردریک ونه نیروهای ضربتی در طول جبهه و حمله از دو جناح نتوانستند در نجات او از شکست مؤثر باشند. گردانهای روسی «بدون احساس ترس از مرگ» غرش توپهای فردریک را خاموش کردند، سواره‌نظام او را تاراندند و با سرنیزه‌های شیاردارشان سربازان روسی را همانند بافه‌های غله از حفاظ سنگرهایشان بیرون ریختند. تنها فردریک‌شاه، که اشک خشم و ناامیدی در چشمهایش حلقه بسته بود، سوار بر اسبی بادپای از افتادن به چنگ دشمن گریخت. او به رایزن خود گفت:

« تلفات سنگین است. از یک ارتش چهل و هشت هزار نفری تنها سه هزار نفر زنده بر جای مانده‌اند. بهتر اینست که برلین بر سر عقل آید و در فکر دفاع از خود باشد. این [شکست] مصیبتی است وحشتناک و تأسف من از این که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.»

وقتی ناپلئون با سپاهی مرکب از ششصد هزار رزمنده قوی به روسیه حمله برد امیدوار بود تا در میان روستاییان کشاورز و صنعتگران هم پیمانانی وفادار برای خود بیابد و این زمانی بود که انعکاس شورش پوگاچف^۱ مقتدر، که مردم را دست و پا بسته زیر سلطه تزارها و اشراف رها کرده بود، کاملاً محو نشده بود. ناپلئون دست به پخش فریبده‌ترین تبلیغات - که در آن به کشاورزان وعده آزادی داده شده بود - زد، اما مردم تصمیم دیگری گرفتند. آنها بر آن شدند بدون آنکه میهنشان را تسلیم دشمن بیگانه کنند، آزادی را با دستهای خودشان بدست آورند. در روز نبرد بورودینو^۲، جنگاوران شهیر مارشال مورا، که سرتاپایشان غرق در جوشن و پولاد بود، به عبث سنگرها و حفاظ

۱. Pugachev، امیلیان پوگاچف رهبر طوایف قزاق ناحیه اورال که سال ۱۷۷۳ علیه حکومت و ملاکان شورش کرد.

۲. Borodino، دهکده‌ای واقع در هفتاد مایلی مسکو.

استحکامات رزمندگان روسی را از هم پاشاندند و بیهوده گردانهای روسی را در معرض خطر طوفانی واقعی از گلوله توپهایشان قرار دادند. سپاه کوتوزوف^۱ تا زمانی که سیاهی شب رزمگاه پردود را در خود پیچید همچنان به نبرد ادامه داد. کوتوزوف زیرک و تیزهوش در مورد دادن گزارشاتی درباره‌ی چگونگی روند جنگ نه چیزی نوشت و نه دستوراتی صادر کرد، در پاسخ تنها سر خود را که گرد پیری بر موهای آن نشسته بود تکان داد. او آرام و متین در انتظار پایان نبرد بزرگ بود؛ او می‌دانست که این مردم، مردم روسیه بودند که در رزمگاه می‌جنگیدند. کوتوزوف نیمه‌ی باقی مانده قوای خود را - که مانند همیشه شجاع و رزمنده و جبی عقب‌نشینی نکرده بود - به جاده ریازان گسیل داشت با این حساب که دشمن ضربه خورده، اما هنوز قوی، بدست چریکهای روسی نابود خواهد شد.

سرباز روسی، سووروف^۲ را در گذشتن از آلپ، رومیانتسف^۳ را در ورود به پاریس و اسکوبلف^۴ را در تسخیر بلندیهای تسخیر ناپذیر پلونا همراهی و دنبال کرد. زندگی سرباز روسی زندگی حقیقتاً دشواری بود. او غالب اوقات در پی بردن به این نکته که چرا در سرزمینی بیگانه و در زیر ستارگانی ناآشنا کنار آتش می‌نشست با شکست مواجه می‌شد، با این حال همیشه برای عملیات روز بعد آماده بود. او حتی از روز پیش پیراهن تمیزی نیز به تن کرده بود چون می‌دانست فردا ممکن است روز مرگ او باشد و او - وفادار به سنن سرباز روسی و متعهد به سوگندی که به میهنش یاد کرده بود - بایستی مرگ را با رسم و آیین، شجاعانه و

۱. ژنرال میخائیل کوتوزوف فرمانده سپاه روسیه در نبرد باناپلئون سال ۱۸۱۲.

۲. Suvorov فیلدمارشال معروف روسی.

۳. Pyotri A. Rumyantsev (۱۷۲۵-۱۷۹۶) افسر شهیر روسی در جنگهای

هفت ساله برضد پروس (۱۷۵۶-۱۷۶۳).

۴. Skobelev. میخائیل اسکوبلف، ژنرال روسی (۱۸۴۳-۱۸۸۲).

با روحی پاک پذیرا شود.

ده هزار نفر از افراد ارتش سرخ در یورش به دره‌ها و استحکامات محصور در سیم‌خاردار واقع در پره‌کوپ^۱ جانشان را نثار کردند. این آرامگاه عمومی قهرمانان نبرد پره‌کوپ مکمل و نقطه‌ی پایانی بود بر یک قرن مبارزه‌ی پیروزمندانه روسها، اکراینیها و مردم شصت ناحیه دیگر از اتحاد جماهیر شوروی؛ مبارزه در راه زندگی درخشان، نوین، انسانی، عادلانه و بخاطر خود و میهنشان، برای حال و همیشه.

اکنون ما بار دیگر با دشمن کینه‌جو و قدیمی اسلاوها، با دشمن مردمانی که در کمال صلح و آرامش در کار ساختن زندگیشان بودند و با دشمن بشریت مواجه هستیم.

به این دلیل بود که کاپیتان گاستلو^۲ قهرمان اتحاد شوروی هوایمای شعله‌ور در آتش خود را به سمت ستونی از تانک‌های بنزین دشمن هدایت کرد. وجدان او اجازه تحمل خفت برده شدن به اردوگاه اسرای جنگ را، در زیر سرنیزه یک فاشیست، به او نداد. قلب او مالا مال از کینه بود. بهر تقدیر زندگی محض چه مفهومی داشت در حالی که افتخار جاودان نصیب او شد؟

افراد نیروی هوایی ما، خدمه‌ی تانک‌ها، ملوانان کشتیها در دریای بالتیک و دریای سیاه، ارتش سرخ، پیش‌آهنگان، توپچیها و چریکهای ما در نشان دادن روح قهرمانی و افتخارآفرین از یکدیگر پیشی می‌جویند. چون روزگاران کهن، یک بار دیگر همه‌ی مردم برای دفاع از میهنشان، آکنده از خشم، بپاخاسته‌اند اما این بار نه در نیم تنه‌های نم‌دین و زبر و با نیزه و تبر، بلکه غرق در پولاد و مسلح به سرنیزه‌های دهشت‌زای روسی - پرشتاب و تهدیدکننده زیر فرمان

۱. Perekop. شهری واقع در شمال شبه جزیره کریمه.

2. Gastello.

رهبری که شعارش پیروزی و هدف و خواستش پیروزی است - به جنگ اعزام می‌شوند.

مردم شوروی مبارزه را پذیرا شده‌اند و نبرد تن به تن با فاشیسم را ناگزیر می‌دانند.

«چشمان رزمنده روسی، چون چشمان قوش، دوگوی آتشین می‌نمود...»

به هنگامه‌ی نبرد پشت راست کرد،

و دستها را سپر تن... [و به دشمن گفت:]

شوخی بی‌شوخی، به جلب توجه مردم پربها نمی‌دم.

فقط بدیدار تو آمده‌ام ای پسر ناتو،

برای نبردی مرگبار: آخرین نبرد من یا تو.»

سوم اوت ۱۹۴۱

نخستین درس

یک اسیر آلمانی اقرار کرده است به اینکه: «نمی دانم ما در جنگ پیروز خواهیم شد یا نه اما مطمئناً یاد گرفته ایم روسها چگونه می جنگند.»

در برابر این اقرار تنها پاسخ اینست: «ما کاملاً مطمئن هستیم در جنگ پیروز خواهیم شد و در عین حال به شما آلمانیها چنان ضربه شستی نشان خواهیم داد که دیگر هرگز هوس جنگیدن نکنید.»

ارتش سرخ راه و رسم خود را در هنر جنگ از پرفسورهای آلمانی کسب نمی کند. روحیه این ارتش با عقب نشینیهایی که در شرایط استثنایی و بسیار مشکل در مقابل حمله های دیوانه وار قوای فاشیست - که کاملاً بسیج شده بود تا قبل از پایان جنگ دنیا را فتح کند - صورت می گرفت، درهم شکسته نشد. ارتش سرخ، به خلاف امیدی که هیتلر در سر پرورانده بود و بعکس آنچه که گوبلز با هلله و شادی بوسیله ی دستگاہهای تبلیغاتی خود به دنیا اعلام کرده بود، به گله یی از آدمهای ترسو بدل نشد که هیچ - عقب نشینی ما که با ضدحمله های مستمر همراه بود این ارتش را مقاوم تر و آب دیده تر کرد. ارتش سرخ ماه به ماه به پالایش گوهر وجود خود از تمام ناخالصی ها دست زد. انضباط و روحیه ی جنگاوری افراد آن به

مرحله‌ی باز هم والاتری ارتقاع یافت. این ارتش تجربه کسب کرد و در طول مبارزه، به آخرین فنون آرایش جنگی - که شیوه‌های بکار گرفته شده در جنگ حاضر ثمره آن است - مسلط شد.

این نخستین بار نیست که مردم شوروی با دشواریها رودررو شده‌اند. راهی که آنها طی بیست و چهار سال پیموده‌اند شهامت، جرأت، استعداد و مقاومتشان را آشکار و ثابت کرده است. این خصایص نه تنها درباره‌ی روسها بلکه در مورد تمام خلق‌های برادر اتحاد شوروی نیز صادق است. آیا این بدان معنی است که نبرد ما و یا ضایعاتی را که ما در طول این راه متحمل شدیم ناچیز بودند؟ خیر! با اینحال ما به حل دشواریهایی، که پیش از آن بوسیله‌ی هیچ ملتی حل نشده بود، دست زدیم و کشتی عظیم دولت شوروی چند ملیتی‌مان را از میان خطرگاهها بسوی دریای باز و پهناور سلامت پیش رانندیم.

فاشیسم ما را در بوته‌ی آزمایش دشوارتر نهاده است. افراد، فرماندهان، گردانها و رسته‌های ارتش سرخ در طول نبرد سختی که شعله‌ی آن، در شش ماه گذشته، اقیانوس منجمد شمالی تا دریای سیاه را دربرگرفته است پخته‌تر و آماده‌تر شده‌اند. ژنرالهای جوان ما شهرت جهانی کسب کرده‌اند و در نبرد بزرگ قهرمانی در قوس وسیع جبهه‌ی مسکو، برگ‌های پیروزی؛ تاج افتخاری شد بر تارک رسته‌های نوپای ارتش سرخ. پنجاه لشکر فاشیست مجهز به تعداد زیادی تانک، توپ و هواپیما و به فرمان بی‌چون و چرای فرماندهان عالیشان وادار شدند تا طوفان آسا - به هر قیمت - مسکو را فتح کنند، اما ضربه دیده و شکست خورده به عقب رانده شدند.

این پیروزی سوجی وسیع از شور و اشتیاق را به سراسر جمهوریها،

۱. اشاره‌ایست به تاجی که از برگ درخت غار ویا زیتون (در یونان و روم باستان) ساخته می‌شد و نشان افتخار بود.

قلمروها و نواحی اتحاد شوروی فرستاد. عقب‌نشینی ما به پایان رسیده بود. پنج ضربه قوی و کاری به‌جبهه‌ی آلمان وارد آمده است: اولین ضربه که «روز سیاه هیتلر» نام گرفت در نزدیکی رستوف - ان - دون^۱ فرود آمد، محلی که قزاقهای دون و کوبان^۲ حمله‌های سپاه نامنظم و درحال عقب‌نشینی ژنرال کلايست^۳ را دفع و تمام هنگ‌ها و واحدهای نظامی آلمانیها را تکه‌تکه و نابود کردند. دومین ضربه در یه‌لتس^۴ وارد شد. ضربه سوم در تیخوین^۵ فرود آمد که حلقه محاصره لنینگراد را درهم شکست و راه ولوگدا^۶ را بازگشود. چهارمین ضربه در حوالی کالینین^۷ زده شد و ضربه پنجم یا ضربه نهایی در جبهه‌ی مسکو وارد آمد.

زمانی صدراعظم بیسمارک درباره‌ی رویارویی با روسها به کایزر^۸ گوشزد کرد که با دم شیر روسی بازی نکند^۹. او همچنین گفت: «روسها وقت زیادی را صرف آماده کردن ارابه‌اشان^{۱۰} می‌کنند، اما وقتی براه افتادند کسی جلودارشان نیست.»

ژنرالهای یا تجربه Reichwehr^{۱۱} از هیتلر درخواست و استدعا

1. Rostov_on_Don

2. Kuban

۳. Paul Von Kleist (۱۸۸۱-۱۹۵۴) ژنرال آلمانی.

۴. Yelets نام شهری در اتحاد شوروی.

۵. Tikhvin شهری در اتحاد شوروی واقع در شرق لنینگراد.

۶. Vologda شهری واقع در شمال شرقی مسکو.

۷. Kalinin شهری واقع در شمال غربی مسکو.

8. Kaiser

۹. در متن انگلیسی این ضرب‌المثل آمده است: Not to attempt to beard the Russian bear in his den

۱۰. Troika. این واژه روسی بمعنی سورتمه یا کالسکه سه‌اسبه میباشد.

۱۱. سپاهی متشکل از یکصد رزمنده حرفه‌ای که بوسیله ژنرال هانس فون سکت بنیان نهاده شده و در زمان حکومت هیتلر هسته اصلی ارتش نازی را تشکیل داد.

کردند که دل بدریا نزند و آن گام مصیبت‌بار را در واداشتن آلمان به جنگ با روسها بر ندارد، اما تصادفاً بخاطر گوشزد حاکی از احتیاط و دوران‌اندیشی سرهایشان را بباد دادند. خود ما نیز بارها آلمان را از جنگ برحذر داشتیم. ما گفتیم: «تو [آلمان] از وجود نیروهای نهفته در میان مردم روسیه و خلق‌های برادر در جمهوریهای شوروی هیچ اطلاعی نداری؛ بنابراین، این نیروهای مقاوم و دلهره‌آفرین را تحریک مکن چون سایل نیستیم مردم آلمان آسیب ببینند. اگر با ما بجنگی از پای درخواهی آمد و خودگردن خود را خواهی شکست. تو هم مانند سوئدی‌ها در پولاتاوا^۱ و یا همچون ارتش عظیم ناپلئون که در برابر شن‌کشا و کج‌بیل‌های زارعین روسی شکست خوردند نابود خواهی شد. آیا ممکن است از رسوم کهن ارتش روسیه با اطلاع نباشی یا آن را فراموش کرده باشی؟ این ارتش تنها در کوره و بر سندان جنگ است که سخت و پولادین می‌شود.»

هیتلر همانگونه که در آخر جولای - پس از نقش برآب شدن نقشه‌هایش برای انجام یک جنگ برق‌آسا^۲ - نیز عمل کرده بود، یک‌بار دیگر جبهه‌ی شرقی را به قصد برلین ترک گفت و در رایشتاگ طی گفتاری نیش‌دار و ادای کلماتی سوحش چون «خون»، «مرگ»، «مرگ و مرگ»، تسخیر مسکورا تا بهار آینده به تعویق انداخت.

هیتلر برای اینکه به مردم آلمان مهلت ندهد تا از زیر ضربه‌ای

۱. Poltava شهری واقع در جنوب غربی خارکف.

۲. Blitzkrieg که در زبان آلمانی بمعنی «جنگ برق‌آسا» می‌باشد تاکتیکی است که برای نخستین بار توسط آلمانی‌ها بمنظور اشغال لهستان، نروژ، فرانسه و... بکار گرفته شد. بکارگیری این تاکتیک بدین شرح است، وقتی هواپیماها، گروه‌های چتر باز و نیروهای نفوذی یا خرابکار هواضع استراتژیکی را درهم کوبیدند، قوای نیرومند زرهی که در فاصله‌ای از محل بمباران مستقر است بی‌درنگ بداخل بخش‌های کوچک نفوذ می‌کند و آنگاه با سرعتی برق‌آسا خود را به پشت جبهه دشمن می‌رساند. به نقل از، Encyclopedia International

که بعلت تغییر ناگهانی اوضاع جنگ با روسیه بر آنها وارد شده بود به درآیند - فردای آن روز، با اعلان جنگ به آمریکا، ضربه گبیج کننده دیگری بر آنها وارد ساخت. او گفت: «اکنون همه چیز همانگونه است که باید باشد.» آلمان با تمام دنیا در جنگ بود. نقشه اصلی حزب فاشیست به مرحله‌ی عمل رسید:

(الف) فتح اروپا.

(ب) نابودی روسیه بلشویکی.

(پ) شکست ایالات متحده آمریکا.

(ت) فرمانروایی مطلق بر اقیانوس اطلس و آرام.

(ث) برافراشتن پرچمی با علامت صلیب شکسته در مرکز

کره ارض.

اکنون سرباز «شکست‌ناپذیر» فاشیست پیچان به خود از درد دندان و از انفجار نارنجک‌ها و مین‌های روسی و زنده با خوردن حشره و موش، با نیم‌تنه‌ای به تن و بدنی پوشیده از خاکستر و تاول، با پاهایی یخ زده و سری پر شپش؛ درمی‌یابد که پس از دو سال علیرغم نابودی دو میلیون انسان، با خاک و خاکستر یکسان شدن دهها هزار شهر و دهکده و خانه، ویرانی انبارهای خوراک و انواع مواد خام - که بطور معمول تکافوی نیم قرن خوراک مردم را می‌کند - و برغم رنجهای بشری که در قیاس با آنها وحشت‌های مندرج در آپوکالیپس^۱ همانند قصه‌ی کودکان بنظر می‌آیند، حتی یک مورد از نقشه هیتلر به مرحله‌ی اجرا درنیامده است. اگر مورد (الف) را با دقت و با روش دیالکتیکی بررسی کنیم، درسی یابیم که [رؤیای] فتح اروپا

۱. اشاره ایست به صحنه‌ها و رویدادهای وحشتبار در کتاب مکاشفه (The Apocalypse) منسوب به یوحنا ی رسول و داستان گشودن «کتاب هفت مهر» که با گشودن هر یک از مهرها، بوسیله‌ی بره‌ای هفت شاخ و هفت چشم، اسانه‌هایی هولناک بیان می‌شود.

بصورت ماشینی جهنمی توسعه یافته است؛ ماشینی که با پنهان بودنش در زیر استراحتگاه هیتلر هیچ تسکین و آرامشی را نصیب او نمی‌کند. مورد (ب) نیز در عمل ثابت شد که خطایی است مرگبار. جنگ با روسیه قدرت آلمان فاشیست را کاهش داد. آلمان «قلب و احساسش را از دست داده است.» و هیتلر همچون قلدری مست، مشت بر در می‌کوبد اما ثابت شد که این در، دری است از آهن. قصه‌هایی که از زبان ژنرال‌های «شکست‌ناپذیر» هیتلر نقل شده مرا به یاد یک لطیفه قدیمی نظامی می‌اندازد:

«من یک سرباز دشمن را اسیر کرده‌ام، قربان...»

«او را بیاور اینجا.»

«نمی‌آید، قربان.»

«پس خودت بیا.»

«نمی‌گذارد بیایم، قربان.»

هیتلر برای فتح دنیا بایستی از اتحاد شوروی بگذرد، بنابراین سرنوشت جنگ جهانی در دشتهای پهناور ما و توسط ارتش سرخ تعیین خواهد شد. ارتشی که در مبارزه علیه کسانی که آرزو و نیتشان این است که هر جرعه از سعادت بشری را خاموش کنند، روزبه‌روز قوی‌تر می‌شود و مصمم است تا قدرتش را به‌نمایش بگذارد. روند جنگ را نفرت‌کاستی‌ناپذیر چریک‌های ما، که جبهه‌ی خلقی دیگری را تشکیل می‌دهند، مشخص خواهد کرد. نفرتی که متخصصین هیتلر در امور جنگ آن را دست‌کم گرفتند. سرنوشت جنگ بوسیله سازمان، انضباط و اشتیاقی معین خواهد شد که با برخورداری از آنها مردم ما در نواحی در معرض خطر - که کارخانه‌ها را از آنها بیرون برده‌ایم - به‌کار مشغولند. بسیاری از این کارخانه‌ها بکار افتاده‌اند و آنهایی که هنوز در راهند بزودی بکار خواهند افتاد. خط‌مشی جنگ توسط غرور میهن-

پرستانه‌ی شهروند و سرباز اتحاد شوروی - که با بی‌حرمتی فاشیست‌ها به خاک روسیه از آن غرور نیز هتک حرمت شده است - تعیین خواهد شد. و بالاخره سرنوشت جنگ را آن روح بلشویکی که نه مشکلات، نه موانع و نه حتی خود مرگ قادر است آن را تضعیف و رام کند - معلوم خواهد کرد.

در این گفته که: «انسان! - چه طنین غرورانگیزی در این کلمه وجود دارد،» هیچ جای شگفتی نیست چون سرنوشت جنگ نیز بوسیله‌ی انسان‌ها تعیین خواهد شد - بوسیله‌ی تلاش‌های ایثارگرانه‌ی کارگران بریتانیایی و آمریکایی که از مسیر اقیانوس یخ بسته و یا از فراز امواج اقیانوس آرام، که بوسه بر آفتاب می‌زنند، برایمان تعداد زیادی کشتی حامل اسلحه و مهمات جنگی می‌فرستند؛ یا توسط فرمانده عالی نیروهای مسلح اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که آرام و متین در کرملین می‌نشینند و در بازی خطیر شطرنج جنگ، پانزده حرکت را از قبل پیش‌بینی می‌کند. او درحالی‌که زیرکانه می‌خندد چشم‌هایش را تنگ بهم می‌فشارد و هیتلر آن سگ‌ها را می‌پاید که چگونه پشت سرهم مرتکب خطاهای مرگبار می‌شود و او را می‌بیند که پس از آن که نیروهایش در دسامبر ضربه‌ای کاری دریافت کردند - اکنون پوزه کثیفش را در هر سوراخی فرو می‌برد تا بلکه راه‌گریزی بیابد، چه عبث! در سرعت بسته شده است.

براستی جالب، بی‌نهایت جالب، خواهد بود که ببینیم هیتلر در این جنگ چه وعده‌های شادی‌بخش و امیدوارکننده دیگری را به مردم گمراه و فریب‌خورده آلمان خواهد داد. اختراع ترفندی تازه دشوار است، بسیار دشوار... آیا شش میلیون انسان دیگر را در روسیه به کشتارگاه خواهد فرستاد؟ در آن صورت نیروی بسیار ناچیزی برای فتح دنیا باقی خواهد ماند. شماره افراد مسلحی که هیتلر در آغاز جنگ

در اختیار داشت، با احتساب ذخیره‌ها که از کارمندان بازنشسته بودند، بالغ بر چهارده یا پانزده میلیون نفر بود. با این تعداد در برابر نیروی دریایی بریتانیا و آمریکا چه کاری از او ساخته است؟ کشتی جنگی فاشیست‌ها، بنام بیسمارک، با کارکنان مضاعفش تنها بوسیله یک اژدر بریتانیایی به قعر آبها فرستاده خواهد شد. امید بستن او [هیتلر] به دوستان «محوریش» نیز صرفاً به معنی به تعویق انداختن آن ساعت مرگبار است، ساعتی که او با طنابی به گردن از تیر چراغی آویخته خواهد شد و ساقهای لاغر و استخوانیش در هوا و بر فراز سنگهای پیاده‌رو به رقص درخواهند آمد...

روزولت و چرچیل هر دو آرزوی مردم آمریکا، چین، داچ ایست- ایندیز، استرالیا و کانادا و همچنین آرزوی قریب به دوهزار میلیون ساکنین کره زمین را - که در یک پیمان نظامی پایدار متحد شده‌اند - برای ریشه کن کردن طاعون فاشیسم، به طریقی که حتی خاطره آن نیز برجای نماند، در کمال صراحت بیان کرده‌اند. تمام وسایل و مقدمات این کار نیز آماده است.

تنها کاری که هیتلر قادر به انجام آنست بالا بردن دوباره و دوباره‌ی تب جنگ تا سرحد امکان در مردم آلمان - بوسیله تهدید آنها به مرگ و گرسنگی، نهادن مسلسل در پشت سرشان و سرمست کردنشان از خون - بمنظور به تعویق انداختن روز جزاست.

آلمانیها هنوز خطری موحش و تهدید کننده بحساب می‌آیند، آنها هنوز در پی این هستند تا اقیانوسهایی از خون انسان جاری کنند و ما نباید لحظه‌ای آسوده بیارامیم. هنوز نبردهای سهمگین و تغییر مسیر و سرنوشت جنگ پیش روی ما است، اما اطمینان داریم که، گام به گام، به تارومار کردن و شکست نهایی نیروهای فاشیست نائل خواهیم آمد.

1. Dutch East Indies

نباید لحظه‌ای نظم تشکیلاتی کارمان را نادیده انگاریم، بلکه بایستی به‌مجهز کردن نیروهای مسلح و فراهم آوردن آنچه را که نیاز دارند ادامه دهیم. باید صنعت و کشاورزی را بیشتر توسعه دهیم، بایستی از تلاشمان کاسته شود. در کارخانه‌های فولادسازی، در خط کار جمعی، در کارخانه تانک‌سازی، در کارگاه موتورسازی، در دفتر طراحان، در آزمایشگاه‌های دانشگاه، در پشت میزهای مدارس، در مطالعه و تحقیق دانشمندان؛ نویسندگان، نمایشنامه‌نویسان، مصنفین موسیقی، در استودیوهای سینمایی و در صحنه‌های تئاتر نباید کم‌کاری وجود داشته باشد. ما باید همه‌ی آن کسانی را که بار دوش دیگران هستند و از آنها انتظار دارند آسایش و ناز و نعمت قبلی‌اشان را فراهم آورند قاطعانه از جمع خود برانیم. این جنگ مردمی - به‌خلاف جنگ بمهفوم کلی - آزمایش نیروی اراده و بسیج نیروهای خلاق در سراسر کشور است. روزی که هواپیماهای جنگنده ما با دود سپید کلمه‌ی جادویی «صلح» را بر زمینه‌ی آسمان نقش‌کنند، آن روز آغاز دوره نوینی از تلاش و کار خلاق - نه به دشواری و فشردگی امروز، بلکه بسیار بسیار لذت‌بخش‌تر - خواهد بود.

نوزدهم دسامبر ۱۹۴۱

۱. مقصود نوار بزرگ متحرکی است که حامل قطعاتی است که بایستی بوسیله کارگران روی آنها کار شود.